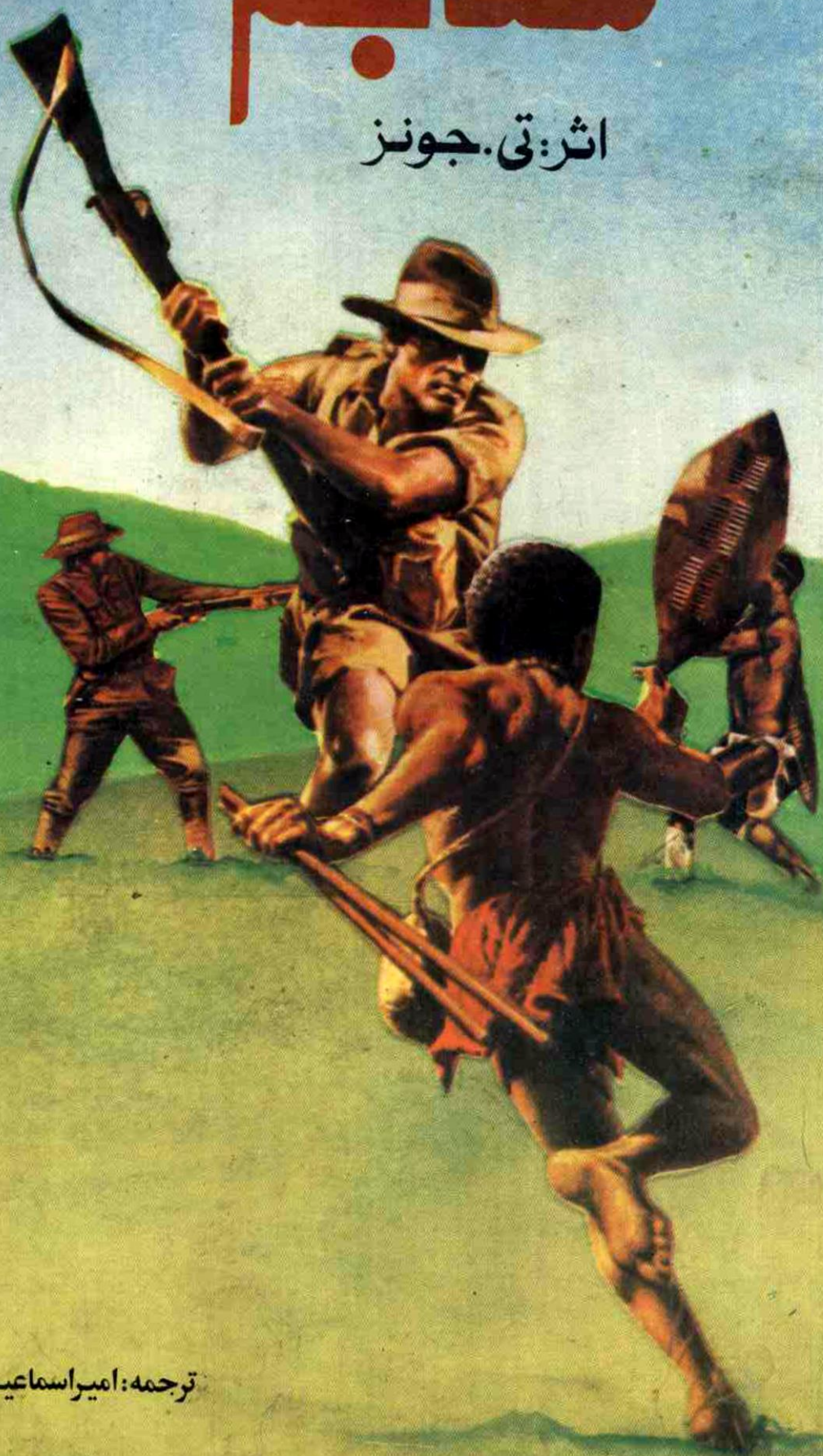




مهاجم

اثر: تی. جونز



ترجمہ: امیر اسماعیلی

مہاجرم سیاہ

اثر - قی جونز

ترجمہ: امیر اسماعیلی



انتشارات توسن

-
- * نام کتاب : مهاجم سیاه
 - * نویسنده : تی جونز
 - * مترجم : امیر اسماعیلی
 - * چاپ اول : ۱۳۶۲
 - * تیراژ : ۲۰۰۰ جلد
 - * حروفچینی و صفحه‌پردازی : تهران آشنا
 - * لیتوگراف : لیتوگرافی اخگر
 - * چاپ : افست شعبانی
 - * ناشر : انتشارات توسن
 - * تاسیس : ۱۳۶۰
 - آدرس : تهران خیابان لاله‌زارنو ساختمان شماره سه البرز طبقه همکف پلاک ۲۶ .
 - تلفنهای ۳۱۹۴۶۲ - ۳۱۱۱۸۸

حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می‌باشد .

بسم الله الرحمن الرحيم

در باره این کتاب

کتاب حاضر، یک اثر پرماجرا و مهیج از سلسله آثار کاپیتان دبلیو - تی . جونز است . که در اصل خلبان نیروی هوایی بوده و در مأموریت‌ها و ماجرای مختلفی در گوشه و کنار دنیا حضور داشته است . کاپیتان جونز ، ضمن مهارت ، در کار اصلی خود ، بخاطر علاقه‌اش به کار کتاب و قلم به نویسندگی روی آورده و با بهره‌گیری از یادداشتهای مربوط به مأموریت‌ها و سفرهای پرماجرای خود این سلسله آثار را بوجود آورده است . نام اصلی این کتاب "بیگلز و مهاجم سیاه" است از این سری کتابهای دیگری نیز با نامهای "بیگلز به جنوب پرواز می‌کند" . . . "بیگلز و لژیون خارجی" ، "بیگلز در اقیانوس منجمد جنوبی" ، "بیگلز در دریای شمال" ، "بیگلز در یک مأموریت تازه" . . . "بیگلز در شرق" . . . "منتشر شده و در سری کتابهای پرفروش جهان قرار گرفته است ، مهاجم سیاه در این کتاب ، موجودی است که تمامی عرصه آفریقا را زیر سلطه گرفته است و بیگلز در مأموریت خود ، کارت تعقیب و بدام افکندن این موجود گریزپا را که تمامی سرزمین سیاه آفریقا را با اعمال وحشیانه خود به سرخی کشیده است برعهده دارد و مبارزه‌ای سخت و پی‌گیر را دنبال می‌کند که شرح این درگیریها بخشهای بسیار مهیج این کتاب را تشکیل میدهد و خواننده را یکجا مجذوب خود می‌سازد ، امیدواریم بتوانیم آثار دیگر این نویسنده را نیز ترجمه و به علاقمندان کتابهای خوب و هیجان‌انگیز ارائه کنیم .

انتشارات توسن

با سپاس از برادر بزرگوارم حسین منیر -
عباسی بخاطر همکاری صمیمانه‌ای که در
ترجمه این کتاب با من داشته است .
امیر اسماعیلی

عملیات سیاه

ریموند فرمانده نیروی هوایی گفت: "صبح بخیر، بیگلز ورث. بیا تو." ضمن اینکه جعبه سیگار را بطرف رئیس عملیات اجرایی خود میگرفت گفت: "سیگار! بیگلز یک دانه سیگار برداشت، فندکش را روشن کرد و درحالیکه درگوشه‌های چشمش چین انداخته بود و زیرچشمی رئیسش را نگاه میکرد گفت: "فکر میکردم که سخاوتی بالاتر از سیگار نصیم خواهد شد." فرمانده گفت: "کاملاً" درست است. طبق معمول میخواهم کمی مزاحمت بشوم."

این دفعه کجا؟

"آفریقا"

"شمال، جنوب، مشرق یا مغرب؟"

"نمیدانم."

"انگار این یکی فرق می‌کند."

فرمانده با چهره‌ای غمناک گفت: "نظر من هم همین است و بهترین کار این است که شما از مرکز این قاره شروع کنید."

"دنبال چی باید بگردم؟"

"یک مرد سیاهپوست."

"در آفریقا مرد سیاه خیلی زیاد است، این که کار مشکلی نیست."

"اما یک سیاهپوست استثنائی موردنظر من است."

— متأسفم. علامت مخصوصی هم دارد؟

— چندین نشانه دارد، اما راستش هیچ یک از آنها بتو کمکی نمی‌کنند. قدش

۱۹۰ سانتیمتر است و رویهمرفته اندام متناسبی دارد. شاید فقط این نشانه به تو کمک کند تا او را بشناسی.

" بنظر من چنین هیکل سنگینی برای خودش هم اسباب زحمت است . "

" اگرچه کلمه " زحمت " چندان صحیح نیست . اما او نه تنها تهدیدی برای ماست بلکه آنطور که وضع نشان میدهد شدیدا " خطرناک است . بیگلز خواست حرفی بزند . فرمانده گفت : وقتی دارم درباره او حرف می‌زنم آرام باش اگر گوش‌بدهی خواهی دید که هرچه درباره او بیشتر بدانی باز کم است . "

بیگلز گفت : " دارم گوش میدهم . "

فرمانده به پشتی صندلی تکیه کرد و ادامه داد : " داستان از سه سال پیش شروع میشود . آن زمان اسم ستیزولو موضوع صحبت‌های درگوشی مردم شده بود ، و این اسم به مرد غول پیکری تعلق داشت که جاه طلبانه خودش را " فیل سیاه " میخواند ، البته امروز بیشتر پیش رفته است و خودش را فیل سیاه و آقای آفریقا می‌نامد . بیگلز خندید . و ریموند گفت : خنده ندارد . هیچ چیز خنده‌داری تو صحبت من نیست ، کلمه فیل هم بی دلیل انتخاب نشده و همانطور که میدانی فیل‌های نر عادت به سرکشی دارند و هیچ فیل سرکشی به اندازه این یکی فتنه‌انگیز نبوده است . مشهور است که فیل‌های سرکش زیرک‌اند و این سرکش ما آنچنان اغفال کننده است که گویی روحش را با شیطان پیوند زده است .

خود ما ، اول این مرد را جدی نمی‌گرفتیم و مردم این منطقه هم همینطور . اما حالا دیگر برای ما هم بی اهمیت نیست . زیرا این رذل مرتکب جنایت‌ها و سرقت‌هایی شده است که در پنجاه سال گذشته در هیچ جای دنیا سابقه نداشته است و این مسأله ایست . من در یک لحظه می‌توانم نتیجه‌گیری کنم . از همین نامی که او برای خودش انتخاب کرده می‌توان نتیجه گرفت که می‌خواهد آقای آفریقا باشد . از این جهت شاید حق با او باشد . این روزها استبداد تقریبا در همه جا پا گرفته . دنیا پر از آدم‌هایی است که فکر می‌کنند به دنیا آمده‌اند تا کشوری را اداره کنند و بعد اداره قاره را و سرانجام جهان را به عهده بگیرند . این مرد سیاه هم به چنین مرضی مبتلا شده است . به نام " سنزولو توجه کن . مسلما " یک اسم ساختگی است که شامل دو اسم از اسامی مشهورترین پهلوانان آفریقای یعنی ستوایو و دنینی زولو است . میگویند که ستزولو ادعا داشته است که اعقابش به

سلطان زولوی کبیر میرسد . البته مسلم است که او نشانه‌های زولو پهلوان پیر را که پوست ببر پر شترمرغ و نظیر اینها را بخود می‌آویخت . تعداد اندکی که او را دیده و زنده مانده‌اند بالاتفاق نظرشان این بوده است که او مردی است باهیکی تماشائی .

— " بیگلز پرسید : اولین بار کجا . ظاهر شده ؟ "

فرمانده جواب داد : در این مورد نظرها مختلف است ، اما واقعیت اینست که هیچکس بدرستی نمی‌داند . نظر عده‌ای براینست که او در کیمبرلی متولد شده و مدتی در معدن کار کرده و چون سه کارگر را کشته ناچار به فرار شده است . عده‌ای دیگر می‌گویند او از شمال سودان آمده گروهی معتقدند که او در کنیا به دنیا آمده و در مدرسه دینی آنجا پرورش یافته است . اما بنظر من هیچکس به یقین نمیداند و از انگلیسی صحبت کردنش پیداست که او با سفید پوستان در تماس بوده است . فرمانده خنده تلخی کرد و ادامه داد : اعتقاد به دیکتاتوری را هم از آنها گرفته است شاید هم اینطور نباشد . اگر بخواهیم روی زودباوری قومی تکیه کنیم بر شرارت و بدجنسی‌اش سرپوش گذاشته‌ایم . فرمانده دست دراز کرد تا سیگاری بردارد .

دنباله سخنش را گرفت و گفت : " مادر مأموریتمان درباره این مزاحم ، باید او را بومی کنیا بحساب بیاوریم و یادمان باشد که در آنجا بعنوان آشوبگر و تحریک‌کننده کارگران انگشت نما شده است . وقتی این اعمالش تشدید پیدامی‌کند که به فروشگاهی مقروض می‌شود و بجای پرداخت بدهی‌اش با بطری بر سرمغازه‌دار می‌زند و قبل از رسیدن پلیس می‌گریزد . بعدها از او بعنوان شکارچی غیرقانونی و دزد شکار یاد می‌کنند که با بعضی روشهای بومی تله‌گذاری برای حیوانات وحشی که بسیار ناهنجار است شکار می‌کرده ، مأمور گشتی جنگل هم که به تعقیب او رفته بود در اعماق جنگل کشته شده از آن به بعد به هرجای آفریقا میرفت ، نشانه‌های از وحشیانه‌ترین جنایت‌ها را برجای می‌گذاشت . او سیاهان و یا سفید پوستان را بدون هیچ جرمی می‌کشت اموالشان را می‌ربود و خانه‌هایشان را آتش می‌زد . و

خلاصه چنان رعب و وحشتی را بر این سرزمین حاکم کرده است که ممکن است بیشتر روستاها از جمعیت خالی شوند. مردم خانه‌هایشان را ترک می‌کنند و به شهرها رومی‌آورند تا در امان بمانند. وقتی می‌گویم به هر جای آفریقا می‌رود فاجعه می‌آفریند اغراق نگفتم. امروز ممکن است در شمال رودزیا باشد. هفته دیگر در اوگاندا و در عرض دو هفته خبر او را از فرانسه، بلژیک، کنگو و یا انگولای پرتقال بدهند.

"چطور این کار را می‌کند؟"

فرمانده سیگارش را روشن کرد و ادامه داد: "گویا این روش را از حیوان همان‌ش فیل گرفته است. هنوز هم گله‌های عظیم حیوانات وحشی در آفریقا وجود دارند که در کنار هم از یک امنیت نسبی برخوردارند. در حقیقت قانون آنها را امنیت داده است. اما بعضی از آنها که زندگی آسانتری را پیشه کرده‌اند بایورش شبانه به زمینهای بومیان و باغهای موز گذران می‌کنند. به همین جهت اهالی این منطقه شکایت می‌کنند و شکارچی سفیدپوستی برای تنبیه و ترک چنین اعمالی مأمور می‌شود. برخی از حیوانات پیر کشته می‌شوند تا دیگر حیوانات متوجه شوند. متأسفانه باز این عادتشان ترک نمی‌شود و بارها چنین تنبیه‌هایی ضرورت پیدا می‌کند. مردم می‌دانند که هر تنبیهی حتماً یک حمله به دنبال دارد، و سرانجام یک بازی قایم باشک (موشک) شروع می‌شود.

حالا این روش توسط ستزولو بکار گرفته شده است. او ضربه می‌زند و فرار می‌کند. شبها به همه جامی‌رود و روزها کاملاً "خود را مخفی می‌کند. در حقیقت ناپدید می‌شود. او بسرعت فاصله می‌گیرد. گزارشهای دقیق در دست داریم که گاه روزی ۵۰ کیلومتر راه را طی میکند، گاهی هم در مدت یک هفته این مقدار راه را طی کرده است. رسیدن به او عملاً غیرممکن است زیرا یک هفته و یا حتی یک ماه طول می‌کشد تا خبر آخرین جنایت او به گوش مسئولین برسد. در این مدت او می‌تواند صدها کیلومتر در هر جهتی که بخواهد از محل دور شود. با میلیون‌ها کیلومتر وسعت عملیات نزدیک شدن به او غیرممکن است. او تقریباً دیده نمی‌شود. ضمناً هر سفیدپوست یا سیاه‌پوستی نگران است مبادا نفر بعدی باشد.

" فکر می‌کنی که این کار را به تنهایی انجام می‌دهد؟ "

" نه . اول کار در سطح بسیار محدودی شروع کرد ، اما موفقیت اوجنایش را گسترش داده تا آنجا که شایع است به سی نفر یا بیشتر رسیده است . دیکتاتورها هیچگاه برای خوردن چیزهای غارت شده حامی کم نمی‌آورند . مردانی مانند ستزولو افرادی نظیر خود را جذب می‌کنند و بزرگترین خطر در این هنگام بوجود می‌آید . مگر اینکه برای پایان دادن به زندگی چنین موجودات رذلی قبل از اینکه تعداد جناياتش به صدها و یا هزارها برسد ، اقدامی بشود ، میگویند او مردم را وادار به همکاری با خودش می‌نماید و البته به مردان سیاه قول می‌دهد که امپراطوری سیاه آفریقا را بنیان نهد . قبایلی که همکاری نکنند خانه‌هاشان را می‌سوزاند و دام‌هایشان را به غارت می‌برد . زندگی این قبایل بومی به گله‌ها و دام‌هاشان بسته است . از دست دادن آنها ، یعنی از گرسنگی مردن . بهمین دلیل کسی حق ندارد آنها را سرزنش کند ، زیرا یا باید به خدمت فیل سیاه درآیند و یا با پای خود به استقبال مرگ بروند . "

" اما مطمئناً " قبایلی هم هستند که برای قوانین خود احترام قائلند و آنقدر قوی هستند که بتوانند در مقابل این بی‌شرف مقاومت کنند ، اینطور نیست؟ "

" ممکن است بعضی‌ها اینطور فکر کنند ، اما چندان به حقیقت نزدیک نیستند . مشکل اینجا است که نام فیل سیاه در همه جا خطر و وحشت بوجود می‌آورد . بهر حال حقیقت اینست که در حرفهای درگوشی نزدیک شدن فیل سیاه شنیده می‌شود ، هرکس از بیم جان یک پا هم قرض می‌کند و فرار می‌کند و یا تمام هستی‌اش را در طبق تعارف و پیشکشی می‌گذارد . "

" منظور اینست که سفیدپوستها هم چنین می‌کنند؟ "

" انسان اگر مخصوصاً " زن و بچه‌دار هم باشد ، چکار میتواند بکند جز آنکه از سر راه او کنار برود؟ اوایل برای مردم این خطر ناامیدکننده نبود و بسیاری از آنها به مقابله می‌شتافتند و جان می‌باختند ، ولی حالا دیگر همه میدانند که کاری از آنها ساخته نیست . تمام کشاورزهای خورده‌پا و قهوه‌کارها و مانند اینها بطور کامل به طبقه عمومی و کارگر تعلق دارد و اسم فیل سیاه کافی است که همه

آنها را تار و مار کند و صاحب کار و یا مالک تنها بماند . حتی گرچه اسلحه و تفنگ دارد ولی با سی چهل مرد سیاهپوست خرافاتی چگونه می تواند حمله را دفع کند ؟ تنها شانس او اینست که از وقوع حمله مطلع شده و فرار کند . در این صورت است که می تواند با گذشتن از تمامی دارائی اش جان سالم بدر برد . وقتی برگردد خانماش را با خاک یکسان ، گله اش بسرقت رفته و محصولش را نابود شده خواهد دید . تا این لحظه فیل سیاه ۲۰ نفر سفیدپوست و تعداد بیشماری سیاهپوست و صدها بازرگان و کارگر سرخپوست (هندی) را به قتل رسانده است . مثل اینکه از آنها نفرت دارد . "

" گفتی که این ماجرا سه سال است که ادامه دارد ؟ "

" بلی . ولی این چند ماه آخر بسیار شدیدتر شده است . "

" دیگه وقتش است که متوقف شود . "

" باید متوقف شود ، قبل از اینکه عدهء بیشتری از سیاهان به این آدم

شروع بپیوندند و یا کارهای او را الگوی خود قرار دهند . "

" در این مورد تابحال چه اقداماتی انجام گرفته است ؟ "

" اقدامات زیادی شده . اما نتیجه ای نداشته است . چون مشخص کردن

جای این مرد ، مانند پیدا کردن یک کک است از میان گلهء گوسفندان . گرچه

وسایل حمل و نقل موتوری تدارک دیده ایم ولی این نیروهای زمینی بسیار کند

هستند . اتومبیل ، جیپ ، موتورسیکلت و وانت ها در زمین صاف و هموار کارائی

دارند ، ستیزولو این موضوع را کاملاً " میدانند و بهمین دلیل در زمینهای ناهموار

اقامت می کنند که در آفریقا پیدا کردن چنین زمین هایی زیاد کار مشکلی نیست .

همانطور که در آغاز گفتم این شیطان سیاه ، با سرعت عجیبی سرزمینها را طی

می کند . آخرین هجوم او پریروز ، در شمال رودزیا بود که به جنایت فجیعی منجر

شد . قتل یک زن سفیدپوست با چهار فرزندش و یکی دو پیشخدمت وفادارش را

در خانه کوچکش زنده ، زنده سوزانده بودند . شوهرش به دنبال کارش به بروکن

هیل رفته بود . فیل سیاه در کنگوی بلژیک پنهان شده بود . معلوم نیست جانیان

به کدام سمت رفته اند . ممکن است بطرف شمال به کشور اوگاندا ، به موزامبیک در

شرق و یا به انگولا در غرب رفته باشند . می بینی که امیدی به یافتن آنها نیست . پلیس و شکاربانان همه جا به دنبال آنها بودند ولی سرگردان و بی هدف گشته اند . " کسی تابحال این درنده را به چشم دیده ؟ "

" فقط چند نفرند که او را از نزدیک دیده اند و زنده مانده اند . " بهترین شاهی که ما داریم مردخوش شانشی است ازقبیلهء ماسائی بنام می شو او برای هاروی ، رئیس شکاربانان اسلحه می آورد که او را کشته یافت . سه ماه پیش بود . هاروی ادعا میکرد که می شو مقاوم ترین حامل اسلحه در آفریقا است . آنها سالها با هم کار میکردند . "

" چه اتفاقی افتاد ؟ "

" همانموقع یک مبلغ دینی که از آنجا گذر می کرد خبر داد که یک پلنگ آدم خوار پیدا شده . هاروی برای جستجو رفت اما چیزی پیدا نکرد . وقتی در آن ناحیه بود یک بوفالو پیر را که چند تن از بومی های ماییکا را کشته بود با تیر زد . این حیوان وحشی با تیر او درجا نیفتاد بلکه وارد علفزار فیل ها و نی های خیزران شد . البته هاروی جرأت نمیکرد بگذارد بوفالوی زخمی در آن حال بماند این بود که با همه ترسی که داشت به دنبال آن رفت ، اما بجای پیدا کردن بوفالو ناگهان خود را درمقابل ستزولو و همدستهای او یافت از قرار معلوم شب راهمانجا بسربرده بودند ، هاروی نمی توانست بخاطر بیاورد که آن مردها چه کسانی بودند . زیرا ستزولو نیزمای بطرفش پرت کرد که درجا کشته شد . بعد از او نوبت می شو بود که بدست او کشته شود . هماندم ، بوفالوی زخمی که از قرار برگشته بود تا انتقام بگیرد ، ظاهر شده و همه وحشت زده شدند و در میان هراس ناگهانی آنها می شو خود را در میان نیزارها مخفی کرد تا شب شد و وقتی درگیریها تمام شد ، می شو قیافه ستزولو را کاملاً " میدید . او می گوید ستزولو مرد عظیم الجثه ای است که یک چشمش کمی پیچ دارد و لباسش پر از نشانهای زولو است . وقتی نیروهای پلیس به محل اعزام می شود فیل سیاه با حيله معمول خودش ناپدید شده بود . بعد درتانگانیکا ظاهر می شود و در آنجا پس از سوزاندن دهکده تمام ذخیره های آنها را به غارت می برد . "

بیگلز به آرامی خاکستر سیگارش را تکاند و پرسید: " چرا این چیزها را برایم تعریف می‌کنی؟ "

" فکر می‌کردم با شنیدن این حرفها راهی برای به چنگ انداختن آن دیو سیرت بنظرت برسد "

" امیدوارم پیشنهاد نکنی که اگر گیرش آوردیم با چهار نفر از افرادم برای دستگیری آنها که بیش از سی مرد جانی هستند ، برویم . "

" فعلا " پیدا کردنش مهم است "

" من چکار می‌توانم بکنم؟ "

" این همان چیزی است که انتظار داشتم تو بمن بگوئی . "

بیگلز لحظهای فکر کرد و پرسید: گفتی که وقتی ستزولو به روستاها حمله می‌کند ، گله‌ها را میبرد؟ "

" بلی . و در آفریقا دام مثل پول است . "

" پول را می‌شود در بانک گذاشت اما گله جای زیادی می‌گیرد . او اموال دزدی را چه می‌کند؟ "

" چه میدانم . اهمیتی دارد؟ "

" ممکن است اهمیت پیدا کند . فرض می‌کنیم او به چند روستا و مزرعه حمله کرد صدها گوسفند و گاو را بسرقت برد ، او اینهمه گاو و گوسفند را که نمی‌تواند بخورد؟ "

" درست است ! "

" پس دوباره می‌پرسم ، آنها را چه می‌کند؟ "

" برای چه می‌پرسی؟ "

" برای اینکه اگر او همه آنها را نمی‌خورد ، پس باید جایی برای محافظت از آنها داشته باشد تا برای آنها مشتری پیدا کند و بفروشد . گرچه در جاهائی نظیر ایبسیनिया همیشه برای دام‌ها مشتری هست . اما دام‌ها باید زنده باشند . او ناچار باید جای پنهانی که آب فراوان هم دارد برای نگهداری آنها اختصاص دهد . و به چنین مکانی هرچند وقت یکبار سری می‌زند تا وضع آنها مطلع شود . "

" پس بجای آنکه به دنبال این راهزن فریبکار بگردیم ، پیشنهاد میکنم به تعقیب گوسفندان دزدیده شده بپردازیم که بسیار نتیجه بخش تر و کم حرکت تر است " و با این حساب ، "

" و همین جاست که می توان او را دستگیر کرد . یعنی بجای دویدن بدنبال غاز وحشی ، بهتر است بنشینیم تا خود آن پیش ما بیاید . "

" قبل از هر چیز باید این مخفی گاه را پیدا کرد که کار آسانی نیست . "

" ولی قول میدهم که خیلی آسانتر از آنست که به دنبال چیزی برویم که همیشه در حال حرکت است . تواز من راه حل خواستی . اینهم راه حل . و اگر خودت راه حل بهتری سراغ داری بفرما . "

فرمانده گفت : " بایک هواپیما زمینهای وسیعی را می توانی تحت نظربگیری . "

بیگلز گفت : " منم به همین موضوع فکر می کردم مقدار تجسس روزانه از هوا برابر جستجوی یکسال نیروهای زمینی است . علاوه براین ما محلی را جستجو خواهیم کرد که احتمالا " دورش حصار چوبی کشیده شده باشد چنین جایی در جستجوی زمینی ، ممکن است از دیده دور بماند ولی از هوا ممکن نیست و مطمئنا " برایشان آسان نیست که جای مسقف بسازند . "

فرمانده ضمن تأیید حرف او اضافه کرد ، اشکال بزرگی در این کار است . چوپان ها در تمام آفریقا پراکنده هستند ، چگونه می خواهی چوپان مورد نظر را پیدا کنی ؟ "

" با روش آزمایش و خطا " ، در همه جا می توان نشانه هایی پیدا کرد . "

" چه نوع نشانه هایی ؟ "

" آب . گله ، آن گله ها چه در جایی ساکن باشند چون در حال حرکت به آب احتیاج دارند . حال گله های فیل سیاه چقدر با مسیر حرکت و جانیات او فاصله داشته باشد یک موضوع مسلم است و آن اینکه در طول مسیر تعدادی دریاچه ، رودخانه ، چشمه هست . ستزولو هم که آدم ساده ای نیست ، در انتخاب مسیر خود این نکته را از نظر دور نخواهد داشت . مناطق بسیار وسیعی از آفریقا هست که اصلا " آب ندارد . این قسمت ها را کنار بگذارید . گودال های آب را که

دنبال کنید گله‌های مسروقه را در کنار یکی از آنها می‌توانید پیدا کنید. همانجا منتظر بمانید تا دیربازود این آقای آفریقا یا بقول شما (فیل سیاه) برای رسیدگی به اموالش پیدایش بشود.

"این کار را خودت قبول می‌کنی؟"

"بیگلز آهی کشید و گفت: می‌دانستم به همین جا میرسیم."

فرمانده لبخند زد. "تو از اول صحبت‌ها می‌دانستی. با وجود این به راه‌حلی رسیدی که کار هیچکس نبود. خوب، به این مأموریت می‌روی؟"

"دقیقا" بگو که از من چه می‌خواهی؟"

"دستگیری این آدمی که خودش را آقای آفریقا کرده است."

بیگلز سری تکان داد: "کاری نمی‌شود کرد. من باید خیلی مواظب باشم، بدنم را برای سوراخ سوراخ شدن با نیزه، در اختیار آنها نگذارم. این مرد و همدستانش آدم‌کش هستند. آنها می‌دانند که اگر دستگیر شوند اعدام خواهند شد. پس نایستی گیر بیافتند. و برای مقابله با این وحشی‌ها اقلا" پنجاه نفر لازم است."

"اگر آنها سعی کردند با خشونت با شما روبرو شوند راه درست آنست که شما هم همین کار را بکنید."

"به عبارت دیگر، من باید صبر کنم تا اولین نیزه آنها به تن من بنشیند، بعد من می‌توانم بطرف آنها نیزه بیندازم. نه. تنها راه عاقلانه در مصاف با عده‌ای جنایتکار مسلح اینست که اول ما شلیک بکنیم."

"این کمی وحشیانه است."

"خوب ما هم با وحشی‌ها طرفیم. این روش شما نتیجه‌ای ندارد جز آنکه ما را مدفون کنند. من پیشنهاد نمی‌کنم که از پشت و یا در حال خواب به آنها تیراندازی کنیم. من روش مقابله با بعضی قبایل مرزی شمال غربی و خاورمیانه را بکار می‌گیرم. آن درگیری‌ها یاد می‌آید؟ اول آنها را به تسلیم و محاکمه عادلانه دعوت می‌کردیم، اگر مؤثر واقع نمیشد یک تهدید نمایشی ترتیب میدادیم این اخطار نهایی بود. اگر این یکی هم تأثیر مطلوب بجا نمی‌گذاشت، مزه یک تیر

را به آنها می‌چساندیم . دیگر حق انتخاب را به آنها داده بودیم . البته درمورد فیل سیاه ضمن اجرای این برنامه باید یک نفر با نیروی زمینی تماس رادیوئی برقرار کند تا به سرعت عملیات را به آنها واگذار کنیم . کوچکترین تأخیر ، یعنی یکشب برای فیل سیاه کافی است که از مهلکه بگریزد . "

فرمانده گفت : من مایلیم که همه چیز را در اختیار تو بگذارم . هدف اینست که این دیوسیرت را قبل از ارتکاب به قتل یک نفر دیگر به بند بکشی ، اگر بهمین منوال پیش برود ، امکان دارد بزودی سپاه کوچکی برای خودش تدارک ببیند و مشکل جدی تری را بوجود بیاورد . "

بیگلز گفت : حالا که موضوع را روشن کرده ایم ، من هم موافقم . اما انتظار نداشته باش که از کسی که دست به کشتارهای دسته جمعی می‌زند با چرب زبانی بخواهم که خودکشی کند . این فیل سیاه اطمینان دارد که با رفتار سبعانه به موفقیت میرسد . خواهیم دید که در مقابل شیوه جدید ما چگونه جبهه می‌گیرد . من این مأموریت را به این شرط می‌پذیرم که هیچگونه مسئولیت اداری در مملکت خودمان نداشته باشم . نمی‌خواهم صدای بع بع مجلس عوام بلند شود که یک بی‌گناه بومی بیچاره را ترور کرده‌اند . ضمناً " تمام دستورات را هم می‌خواهم کتبا " به من ابلاغ شود . نمی‌خواهم بازیچه دست سیاست‌بازان شوم .

فرمانده به این حرفهای تند بیگلز لبخندی زد و گفت : " بسیار خوب ، تو این شیطان سیاه را دستگیر کن و اگر کسی خواست الم شنگه راه بیاندازد مرا پشتیبان خودت بدان " .

" بسیار عالی است . من این مأموریت را می‌پذیرم و میدانم که فیل سیاه اگر بتواند مرا می‌کشد و دیگران نیز سعی خود را خواهند کرد و اگر کسی از آنها در جریان کار کشته شود من با اشک چشم بالشم را خیس نخواهم کرد و اگر کسی بدست آنها کشته شود من کوشش خواهم کرد که آن یکی من نباشم . حالا که در تمام موارد موافقت کرده‌ایم ، من بکارم ادامه خواهم داد . "

" بسیار خوب ، بگذار ببینیم من چه کمکی می‌توانم بکنم . "

" در مدتی که من آماده حرکت می‌شوم شما صورت تمام حمله‌ها و تجاوزها

و جنایت‌هایی را که فیل سیاه مرتکب شده برایم تهیه کنید . به تصور من اودر جاهائی دست به عملیات می‌زند که بخوبی شناخت دارد ، پس این جاها می‌تواند مسیر عملیات من هم قرار بگیرد .

فرمانده ضمن موافقت اضافه کرد . "گزارش کامل آنرا فوراً" برایت می‌فرستم".
بیگلز برخاست ، تشکر کرد و گفت : من میروم تا جزئیات برنامه‌ام را تنظیم کنم .



نقشه ها و تدارکات

بیگلز ده روز بعد از گفتگوی با فرمانده نیروی هوایی ، همراه با تیمی از همکارانش در کامپالا بودند ، کامپالا شهر کوچکی است در اوگاندا ، مرکز آفریقا ، در شمال ساحل دریاچه ویکتوریا . در آنجا شرکت هواپیمایی بریتانیا خانه کوچک مبله و راحتی را در اختیارشان گذاشت و زن سیاهپوست مسنی را که از اهالی محل بود استخدام کرد و برای پخت و پز در اختیارشان نهاد .

بیگلز که نمی دانست چه مدت باید در آفریقا بماند ، تصمیم گرفت درجائی در حوالی جاده اصلی مستقر شود تا وسایل ارتباطی ، ذخایر غذایی ، لوازم یدکی و رادیو و تجهیزات دیگر برای سه ماشین که مناسب ترین وسیله کار در آنجا بشمار می آمد در دسترس باشد . این سه ماشین نوعی ماسکیتو بود با وسایل کامل جنگی که از نیروی هوایی سلطنتی انگلستان قرض گرفته شده بود . تمام وسایل مناسب با تانکهای دورزن و دستگاههای گیرنده و فرستنده بسیار قوی تهیه شده بود . وسایل قابل ملاحظه از نوعی که بیگلز فکر می کرد ممکن است مورد نیاز باشد با ماشینهای بزرگ سرویس هواپیمائی انگلستان حمل میشد . هواپیماها بخاطر سرعتهای متفاوتشان جدا از یکدیگر بیرواز درآمدند . بیگلز و جینجر بعنوان خلبان دوم بایک ماسکیتو مستقیما "بیرواز درآمدند" برای یک اقامت طولانی در آن خانه وسایل مورد نیاز احتمالی را تهیه کنند . الگی و برتای هم سه روز دیگر وارد شدند .

کامپالا رابه عنوان مرکزی ترین نقطه برای عملیات انتخاب کردند . در شمال سودان ، اتیوپی ، و در غربی ترین نقطه بخش استوایی آفریقا که متعلق به فرانسه است ، قرار دارد . در مغرب ، مرزهای وسیع کنگوی بلژیک و در شرق کنیا بود . جنوب آن به رودزیای شمالی و نیوزلند محدود میشد ، و شایع بود که ستزولوبه تمام این کشورها رفته است . و کامپالا مرکز تمام نقاطی بود که توسط او تهدید میشد . با وجود اینکه سطح بسیار وسیعی را شامل میشد ، جینجر در راه از عظمت

کاری که بعهدہ گرفته بود دچار ترس شد. قریب به یک میلیون کیلومترمربع، از هر نوع زمین، از مناطق پست ساحلی گرفته تا جلگه‌هایی به ارتفاع چندین هزار متر که در آن دشت‌ها، کوه‌ها و صحراها و جنگل‌ها با مقیاس بسیار وسیع وجود داشت. این بود که بدبینانه به بیگلز گفت که به نتیجه این مأموریت اطمینان ندارد.

بیگلز با تندی به او گفت: "نصیحتی به تو می‌کنم به یاد داشته باش. این حرف را یک‌بار بر اهل نیال که دائما "بار بر پشت می‌گذاشت و از ارتفاعات هیمالیا بالا میرفت، گفته است. او میگفت: "هیچگاه قله‌های دوردست را نگاه نکن. اگر چنین کنی حتما "باید به زمین بنشینی و یا از همانجا برگردی" زیرا مشکلی کار قلب تو را از کار می‌اندازد. بهمین دلیل او جلو پایش را نگاه میکرد و با کوشش و تلاش راهش را ادامه میداد. و کار خود را آسانتر میکرد. نکته را گرفتی؟ برای کاری که در پیش داری، این روش را در پیش بگیر."

چینجر موافقت کرد.

چگونگی برخورد با غارتگرها، حتی اگر آنها درجائی ساکن شده باشند، مسلما "به هوا و نحوه اقدامات ما و بیشتر به مکان درگیری مربوط می‌شود. به دلایل نامعلوم به بیگلز پیشنهاد شده بود که پلیس محلی و یا نیروی زمینی و یا هردو آنها را بوسیله فرستنده رادیوئی خبر کند و عملیات دستگیری را به آنها محول کند، معلوم است که حرف و عمل خیلی با هم فرق دارند. نیروی زمینی حتما "خیلی فاصله خواهد داشت و اگر حتی خودروهای سبک و دیگر وسایل حمل و نقل را در اختیار داشته باشد احتمالا "روزها یا هفته‌ها طول خواهد کشید تا به آن محل برسد و در نتیجه هنگامی خواهد رسید که آنها رفته باشند. در چنین زمین ناهمواری کامیون بدر نمی‌خورد و وقتی به پیاده‌روی بکشد احتمالا "مسأله سنگینی و انضباط سربازی پیش می‌آید و حمل و وسائل و تجهیزات نیز ضروری است. آیا با چنین شرایطی از عهدہ مهاجمین سبکبال و سرسخت برمی‌آیند حتی روزها هم از دید تجسّسات هوائی به دور می‌مانند؟ با این حساب نحوه اقدام به تصمیم بیگلز گذاشته شده است. بهر حال نظرا و اینست که اول باید آنها را پیدا کرد.

از موقعی که بیگلز این مأموریت را پذیرفته بود ، هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاده بود ، البته فهرست تهیه شده از حملات و جنایات را ، بررسی و نتایجی هم گرفته بود . بیگلز به همراهانش گفت : از زمان و مکان حملات بنظر می‌رسد که فیل سیاه با چوخش‌های شخصی عمل می‌کند . دایره بزرگی را طی می‌کند و گاهی هم استراحت می‌کند . اما نکته مهم اینست که هیچگاه حملات در شمال اتفاق نمی‌افتد . گویی مهاجمین بعد از تلاش زیاد در آنجا استراحت می‌کنند .

بیگلز می‌گفت : اگر قبول کنیم جنایتکاران زمانی در جایی به استراحت می‌پردازند ، پس باید قبول کرد که ستزولو مخفیگاهی دارد که در آنجا اموال به غارت برده را جمع‌آوری می‌کند . اگر حمله‌های جنایتکاران ، در ناحیه شمالی منظم " با یک وقفه همراه است پس معلوم است که مخفیگاه آنها در همان حوالی است . این فرضیه مسلم بیگلز بود . و با آشنائی کم به وسعت ناحیه بالاخره می‌بایست از جایی شروع می‌کردند .

برتای براساس تجربیاتش در شکار روباه ، نظرش این بود که روباه به اعتقاد بسیاری از مردم از باهوش‌ترین حیوانات است . هیچگاه دیده نشده است که یک روباه کنار لانه‌اش شکار کند . بهمین دلیل ستزولو هم باید از چنین شیوه‌ای استفاده کند . او برای کشتار ، جاهای دور از لانه‌اش را انتخاب می‌کند . نتیجتاً " برای پیدا کردن او باید جاهائی را جستجو کرد که همیشه از دست او در امان بوده است ، و خانه فیل سیاه جایی است که هیچوقت به آنجا حمله نشده است .

بیگلز قبول کرد که احتمالاً " واقعیتی در این نظر هست و نباید آنرا فراموش کرد ، مخصوصاً " که این نقاط در شمالی‌ترین ناحیه قرار دارند . استدلال مخالف این بود که او همیشه به جنوب یورش میبرد زیرا در آنجا چیزهای با ارزشی برای غارت وجود دارد ، درحالیکه در شمال جز چند تاجر و عده‌ای که به دنبال کشف معادن هستند چیزی وجود ندارد . احتمالاً " هنوز هم فیل سیاه باید در شمال باشد زیرا یکی از قربانی‌های او " سروان هاروی " رئیس شکاربانان در نزدیکی بانیو رو در اوگاندا به قتل رسیده بود .

الکی پرسید اگر ستزولو کسی را در محدوده مخفیگاهش نمیکشد ، چرا موقعیت

خود را با کشتن شکاربان مشخص کرد ، در حالیکه چیزی که بدست می‌آورد تفنگ آن مرد بود و چیزهای جزئی دیگر که از او بجا مانده بود ؟

بیگلزگفت ستزولو هاروی را به این دلیل کشته است که او مخفیگاهش را اتفاقی پیدا کرده بود ، و اگر او را نمیکشت پناهگاهش لو میرفت با کشتن هاروی ستزولو امیدوار بود که از توجه و جلب دیگران به محل جلوگیری کرده باشد . این موضوع به ظاهر شدن اتفاقی بو فالوی زخمی مربوط می‌شود که باعث شد "می‌شو" حامل اسلحه بتواند فرار کند و جریان را به اداره مرکزی گزارش کند .

وقتی الکی دوباره "می‌شو" را از نایروبی برگرداند و او اطلاعات جالبی را در تمام موارد در اختیار گذاشت . موضوع بیشتر علنی شد .

او مردی میان سال ، نمونه‌ای از مردان جنگی قبیله ماسائی بود ، قد بلند با لبهای نازک ، مغرور و نسبتاً " کم حرف بود . بقول جینجر ، او لباس نیمه اروپائی را که اکثر اهالی می‌پوشیدند قبول نداشت و هنوز با یک لباس ساده لنگ مانند خود را می‌پوشاند که با مقداری آویزه تزئین شده بود . بر روی سینه و بازوی او جای زخم حیوانات وحشی بود . البته این چیزها غیر عادی نبود زیرا مردان قبیله ماسائی برای نشان دادن مردانگی خود می‌بایستی با نیزه شیر را بکشند . در جزئیات گزارش سرگردها روی آمده بود که "می‌شو" حتی در میان مردان قبیله خود هم به عنوان شیرکش معروف بود ، و به همین دلیل شغل حمل اسلحه را به او داده بودند او در این کار شجاعت زیاد و خونسردی بسیار دارد زیرا در مصاف با شیر ، فیل و بو فالو ، حامل اسلحه جانش را در اختیار اربابش که تیر می‌اندازد ، می‌گذارد .

در مدت زیادی که این شغل را داشت با شکارچیان سفید پوست ، انگلیسی را خوب حرف می‌زد ولی جملات را بلند و کشیده ادا میکرد که اوایل جینجر بسیار خوش می‌آمد ولی بعداً " به آن عادت کرده بود . بسیار جدی و با احتیاط رفتار میکرد .

غیر از اینکه او می‌توانست مشخصات کلی فیل سیاه را توصیف کند ، چیزهایی هم میدانست که بیگلز به آنها دسترسی نداشت . میگفت ، ستزولو مردی است درشت و بلند که کلاه پرشتر مرغی او ، او را بلند تر نشان میدهد . اگر اسلحه‌ای هم

داشت ، نتوانسته بود ببیند ، در یک برخورد کوتاه متوجه نیزه تیغه پهن و سپر بادامی شکل او شده بود . بهر حال "می شو" عقاید مخصوصی داشت که بیگلز را بسیار جلب کرد .

"می شو" اعتقاد داشت که فیل سیاه مردی بوده که سالها پیش در ناحیه سمی لیک و گورو بعنوان شکار دزد مزاحمت ایجاد می کرد . به کدام قبیله تعلق داشت ، نمی دانست ولی به نظر او ، از قبیله زولونبود . او و سرگرد هاروی اغلب به دنبالش می گشتند ولی هیچگاه او را ندیده بودند ، او عملاً " تمام کرگدن های ناحیه را با تله گذاری و یا مسموم کردن میکشت . آنها طرز کار او را می دانستند که بمحض دیدن لاشه ها شاخهای آنها را با اره جدا میکرد .

وقتی "می شو" تعجب بیگلز را دید توضیح داد که شاخ کرگدن در چین بسیار قیمتی است و مصرف دارویی دارد . دلایل زیادی بود که او آنها را به تجار ایتیویی ، ایتالیا و سومالی میفروشد . او دامنه عملیاتش را گسترش داده بود . این دزد شکار می دانست که سرگرد هاروی بدنبال اوست . زیرا یک بار هم سگها را به دنبال او انداخت و از آن منطقه بیرون کرد . بهمین دلیل وقتی فیل سیاه او را شناخت برای انتقام او را کشت .

بیگلز آهسته گفت : بلی ، می فهمم . این انتقام برای او پیشرفت جدیدی بحساب می آید . "می شو" به آرامی ادامه داد که چون اربابش را از دست داده است ، قصد دارد خودش به دنبال فیل برود و او را بکشد .

بیگلز گفت : "چون هدف تو و ما یکی است و اگر در انجام این کار با ماهرکاری کنی بسیار مفید خواهد بود . می شو پیشنهاد او را رد نکرد و گفت که با آنها خواهد بود . شاید بتوانند به همدیگر کمک کنند . بنابراین به گروه آنها پیوست و در حیاط خانه یک چادر موقتی زد و تقریباً " جدا از دیگران در آنجا می ماند جز در مواردی که میخواستند نظریات او را بدانند که این مورد بسیار پیش می آمد .

در این موقع کاری نمی توانستند بکنند ، جز آنکه منتظر بمانند تا نشانه ای از موقعیت تقریبی فیل بدست آید . مدتها بود که از او خبری نبود و بهمین دلیل هر نوع تجسس جدی کاری بی ثمر بود و جز خستگی نتیجه ای نداشت . بیگلز میگفت :

"بهتراینست که هدف مشخصی برای شروع پیدا کنند . اگر اتفاقی بیفتد فرستنده" فرودگاه آنها را مطلع خواهد کرد . در این موقع ، تجار ، شکاربانان ، شکارچیان سفیدپوست و بسیاری از قبایل بومی در انتظار بوجود آمدن امپراطوری سیاه بودند . بیگلز وقت زیادی صرف کرد تا روی گزارشی مطالعه کند که در آن جاهائی را که آن خونخوار سیاه دیده شده ، مشخص بود . آن مکان ها را بر روی نقشه ای که روی دیوار اتاق نشیمن زده بود سنجاق زد . گاهی "می شو" را هم صدا میکرد تا نظر او را هم بپرسد ، که بیشتر مواقع نکات مبهمی را برایش روشن میکرد . "می شو" میگفت : "به عقیده او نقشه چیز قابل اعتمادی نیست . در آن فصول مختلف معلوم نیست . دریاچه ها ، رودخانه ها ، و گودالهای بزرگ آب در آن مشخص است ، اما مدتی از سال که باران زیاد است در بعضی جاها مخازن آب بوجود می آید که اهالی هر منطقه از آنها استفاده می کنند و در نقشه فقط بیابان نشان داده شده است برای اطلاع از وجود آب باید نظریات اهالی هر منطقه را فهمید . این موضوع برای بیگلز که به جهت پیدا کردن مسیر حرکت گله های مسروقه ، مخازن آب را بررسی میکرد ، بسیار جالب بود .

و باز هم این "می شو" بود که امکانات بیشتری به بیگلز نشان داد که او به فکر آنها نبود . به نظر بیگلز فیل سیاه بدون آنکه شکارچیان بومی ، چوپانان و افراد دیگر او را ببینند از جائی به جای دیگری میرفت .

"می شو" او را متوجه کرد که کاملاً "امکان ندارد و بهر حال باید دیده شود و اغلب او را می بینند . و اگر خود فیل سیاه را نبینند ، مسیر حرکتشان و همچنین رد پای گله حتماً "باقی میماند . گله هم باید آب بخورد . نزدیک آب معمولاً "زمین صاف و هموار است و در چنین زمینی نمی شود بدون گذاشتن رد پا گذشت .

بیگلز پرسید : پس چرا مردم وقتی او را می بینند به کسی نمی گویند ؟

توضیح "می شو" خیلی ساده بود : مردم می ترسند حرفی بزنند زیرا فیل سیاه برمی گردد و آنها را می کشد . و بخاطر همین ترس از اوست که بعضی قبایل بومی به او کمک می کنند و به او و همراهانش غذا می دهند و از کمبود غذائی نجاتشان می دهند . "می شو" اضافه کرد که : آقا بخاطر داشته باشید که این مرد به همه

می‌گوید "روزی پادشاه افریقا" خواهد شد. آنها هم فکر می‌کنند اگر این حرف درست از آب درآید او تمام کسانی را که کمکش نکرده‌اند، میکشد. برای "بیگلز" این نوع استدلال قابل قبول بود. ولی بهر حال می‌شومعتقد بود که مردم بدون اینکه تهدید به مرگ شوند حاضر به اعمال غیرقانونی نیستند. او احتمال میداد که دنباله‌روهای ستزولو مردانی باشند که در شهرهای بزرگ جنوب در زحمت بوده‌اند. طبعا "چنین افرادی دزد بوده‌اند. اما البته بعد از همه این حرفها، اگر فیل سیاه واقعا "قدرت پیدا کند، آدم‌های ناباب همه افریقا دور او جمع می‌شوند و سپاه بزرگی بوجود می‌آورند.

بیگلز رفته رفته بیشتر خوشحال میشد که این مرد را به عنوان مشاور دم دست دارد. یک هفته گذشت، جینجر دیگر داشت خسته میشد از اینکه یک جا بنشیند و هیچ کاری نکند که کسی به دو آمد و از اتاق رادیو خبری آورد. خیلی خلاصه بود: "فیل سیاه دوباره حمله کرده است. مکان اوگاندا و شمال رودزیا بوده است. یک گروه تحقیقی مورد حمله قرار گرفته‌اند یک شکارچی سفید پوست، دو ورزشکار آمریکائی و عده‌ای از باربرهای بومی به قتل رسیده‌اند و یک زخمی که زنده مانده خود را به کازاما رسانده و گزارش داده است. این مرد زخمی تا خود را به کازاما رسانده، ده روز در راه بوده است."

جینجر با خوشحالی گفت: "بیائید حرکت کنیم."

بیگلز سرش را تکان داد و گفت: "فایده‌ای ندارد. وقتی به آنجا برسیم هیچ چیز نمی‌بینیم. این جنایتها ده روز پیش اتفاق افتاده است. و تا این لحظه فیل سیاه صدها کیلومتر دور شده است. به طرف نقشه برگشت و انگشتش را روی نقطه‌ای گذاشت و گفت: اینجا اوگانداست که زیر دریاچه تانگانیکا قرار دارد. حدود هزار و پانصد کیلومتر از اینجا فاصله دارد. در مدتی که ما بطرف جنوب می‌رویم، ستزولو با تمام قدرت و سرعت به شمال خواهد رفت. البته، اگر از روال حرکت‌های قبلی‌اش پیروی کند که من دلیل نمی‌بینم که نکند، بعد از این جنایاتش مدتی استراحت خواهد کرد. به نظر میرسد که رودزیای شمالی محدوده جنوبی عملیات اوست. تصور می‌کنم حرکت بعدی او، شمال آن منطقه باشد و به

احتمال بسیار زیاد جنوب همین محل ما خواهد بود . او باز هم به طرف شمال باید برود . یعنی او یک طرف دریاچه را انتخاب خواهد کرد ، که میدانید یکطرفش به شمال و طرف دیگر به جنوب مربوط می شود و هفت صد کیلومتر را دربر می گیرد . مسأله اینست که به کدام طرف خواهد رفت ساحل شرقی یا غربی ؟ خوشبختانه دریاچه زیاد بزرگ نیست و بین ۵۰ - ۶۰ کیلومتر پهنای آن است . "

چینجر حیرت زده فریاد زد : " یعنی شماها می خواهید همین طور اینجا بنشینید و منتظر بمانید تا آن پست فطرت کس دیگری را هم بکشد ؟ "

بیگلز بطرف او برگشت و گفت : " من این را نگفتم ، گفتم دلیل نمی بینم ۱۳۰۰ کیلومتر را به تاخت به جنوب برویم در حالیکه او خودش با تمام سرعت به طرف شمال می آید . فکرمی کنم بهتر است سواحل دریاچه را زیر نظر بگیریم به بخش مرزی مربوط به بلژیک نباید زیاد اهمیت داد . زیرا بلژیکی ها هم از دست این پست - فطرت همانقدر ناراحتند که ما هستیم . تنها یک موضوع می ماند ، اگر ستزولو اینهمه پرواز هواپیما را در آسمان ببیند می فهمد که بدنبال او می گردند و برای مخفی نگه داشتن خود بیشتر احتیاط می کند . "

برتای پرسید : " ما بدنبال چه می گردیم ؟ "

بیگلز جواب داد : " تنها چیزی را که می توانیم ردیابی کنیم گله در حال حرکت است . مگر اینکه تماس ما با کسانی که مواظب فیل سیاه هستند برقرار شود . ما می توانیم عکس های هوایی بگیریم تا شاید حرکت یک گله را ، که البته امیدوارم گله بزرگی هم باشد نشان دهد والا اکثر اهالی خودشان هم گله دارند . "

می شوهم که تا بحال به دقت به سخنان آنها گوش میداد وارد بحث شد و گفت : آقا من می توانم به شما کمک کنم . قسمتی از قبیلۀ من که " ایلامیوا " نام دارد در تانگانیکا در بخش ساحلی دریاچه زندگی می کنند . "

بیگلز پرسید : " فکرمی کنی اگر ستزولو از آن مرز عبور کند ، آنها به ما خواهند گفت ؟ "

" نه آقا . به شما نه . به من . من به حرفهای آنها گوش میدهم و مواظب رد گله هم هستم . "

بیگلز پرسید: "پس اگر تو را به آنجا برسانیم این کار را می‌کنی؟"
می‌شو گفت: "بله، آقا."

"آنجا چطور است زمینی دارد که هوایما بنشیند."

می‌شو روی نقشه دشتهای مسطح و علفزار برای چرای گله‌ها و بعد زمین فرودگاه را نشان داد و گفت: "مثل این" فکر نمی‌کنی این کار گله‌های قبیله تو را به خطر بیاندازد؟"

"نه. ستزولو دست به آنها نمی‌زند. ماسائی بسیار قوی است و جنگجوی خوب زیاد دارد." در این موقع برتای روبه بیگلز کرد و گفت: "ببینم آیا شما مدرکی هم دارید که نشان بدهد ستزولو با گله‌اش حرکت می‌کند، منظور مرا که می‌فهمی؟" بیگلز گفت: "نه، ندارم. اما فکر می‌کنم که نباید زیاد بعید باشد. منظورم اینست که بهر حال نمی‌تواند از آنها غافل باشد. نتوانسته است آنها را بفروشد هیچکس پول نقد آنقدر ندارد که آنها را بخرد. و یا اینطور بگوئیم که در آفریقا ثروت در گله خلاصه می‌شود، اینطور نیست می‌شو؟"
"بله آقا، درست است."

بیگلز ادامه داد که: "تصور نمی‌کنم در حال حاضر ستزولو تمام گله مسروقه را پیش خود نگهداشته باشد. معقول بنظر نمی‌آید. زیرا آنها حرکت او را کند می‌کنند و نیز بسیاری از آنها در راه از خستگی می‌میرند."
نه، این راه درستی نیست. فکر صحیح اینست که در حال حرکت باشد و در چراگاهها، افرادی را برای مراقبت از گله‌ها بگمارد و هنگام بازگشت آنها را جمع کرده به محل اقامتش ببرد. هرچه بیشتر بطرف شمال برود احتمالا "گله بزرگتر می‌شود. در حال حاضر با آن گله‌ها چه می‌کند، در آینده خواهیم فهمید. در این هنگام رو کرد به می‌شو و پرسید: "افراد قبیله شما حدوداً" کجای دریاچه زندگی می‌کنند؟"

می‌شو جواب داد: "آنها گاهی دنبال چراگاههای بهتری می‌گردند ولی از شمال زیاد دور نمی‌شوند. آنها همه با هم نیستند، چندین منطقه را اشغال کرده‌اند که روی هم رفته منطقه وسیعی است. اگر ستزولو بخواهد از شمال به بخش شرقی

تانگانیکا برود ، مجبور است از محل اقامت آنها بگذرد . "

بیگلز گفت : " فرض می‌کنیم که ستزولو به آنطرف بیاید مشکل می‌توان قبول کرد که او اکنون رسیده باشد . حدود ۷۰۰ کیلومتر راه در ده روز ، حتی برای او هم بعید است . بخصوص که می‌گویند شبها راه میرود و روزها مخفی است . و رو کرد به جینجر و گفت پیشنهاد من اینست که تو با آوستر می‌شورای به محل اقامت ایلامبوآ ببری که مراقبت آن منطقه رابعهده بگیرد تا برای شناسائی مقدماتی نوبت پرواز ، به جاهای دیگر برسد . "

جینجر پرسید : " من هم با می‌شو همانجا بمانم ؟ "

بیگلز جواب داد : " بهتر است بمانی . در آنجا ، جای بخصوصی نیست که او را بگذاری و هر روز مقدار زیادی بنزین دود کنی تا بفهمی اطلاعاتی از او دارد یا نه . از اینجا حدود ۶۰۰ کیلومتر راه است . بله . بهتر است بمانی . اگر ستزولو پیدایش بشود در عرض یک یا دو ساعت خبرش را به من میرسانی و اگر فیل سیاه مسیر ترا طی کند بزودی به آنجا میرسد . اگر تأخیر کنی برای رهائی تو از چنگالش الگی یا برتای را می‌فرستم . بهر حال و بطور متناوب وسایل دیگر ما می‌رسد . با خودت مقداری آذوقه بردار . برای احتیاط بیشتر آب هم بردار . "

جینجر پرسید : " کجا بخوابم ؟ در هوای آزاد کنار شیرها یا در یکی از خیمه‌های می‌شو ؟ "

بیگلز خندید و جواب را به می‌شو واگذار کرد .

می‌شو گفت : " بهترین کار اینست که در هوای آزاد چادر بزنیم . کاملاً "امن" است . اگر از وجود یک نفر سفید پوست آگاه بشوند ، خبرش همه‌جا پخش می‌شود و مردم ممکن است به این فکر بیفتند که او برای چه به این منطقه آمده است و اینجا چه می‌کند . و مسلماً " به گوش فیل سیاه هم می‌رسد . "

بیگلز گفت : اینهم جواب تو . یکی از آن چادرهای کوچک را بردار ، بسیار خوب . بگذار به‌بینم چیزهای لازم را برداشته‌اید یا نه . امروز به قدر کافی وقت دارید تا در روشنائی راه بروید . هرچه زودتر به آنجا برسید بهتر است .

يك ماجرای قریب الوقوع

روز بعد جینجر در هواپیمای آوستر ، در حالیکه می شو مجهز به نیزه آفریقائی در کنارش نشسته بود، عازم جنوب غربی دریاچه تانگانیکا بودند ، چون طولانی ترین دریاچه دنیا است ، امکان نداشت آنرا گم کنند .

در بیست مایل اول دریاچه ویکتوریا افق مشرق به چشم میخورد و در مغرب قله پانزده هزار متری کاریزیمی که مانند دندان عظیم الجثای که آسمان را می شکافت راهنمای ثابت دیگر خشکی بود . یک ساعت بعد یک رگه درخشان دیده میشد که نشان میداد به پایان سفر نزدیک می شوند که البته از این جهت متأسف نبودند ، زیرا هوا استثنائی بود و برآمدگیهای ناجور باعث شده بود که هواپیما مانند یک پاره کاغذ این طرف و آنطرف کشیده میشد و پرواز را مشکل میکرد .

هیچ چیز جالبی آن پائین دیده نمیشد . کلبه های لانه زنبوری با لکه های دود بالای آنها نشانه پخت و پز بود . چوپانان و گله های در حال چرا و دسته های حیوانات وحشی معمولی نظیر گورخر ، زرافه نیز بچشم می خورد بیشتر قسمتهای این ناحیه کم و بیش باز بود و گاهی صاف و گاهی موج دار و با تپه های پراکنده و صخره های بالای آنها دیده میشد . درخت های کوتاه و پهن بصورت کپه ای یاتکی زمین را نامنظم جلوه میداد . رنگ علف های آفتاب زده غالبا " خاکستری متمایل به قهوه ای بود . خلاصه اینکه به نظر جینجر اینجا شبیه فلات آمریکا یکنواخت بود . کمی بعد ، یک خط باریک خاکستری ظاهر شد که مسلما " نوعی جاده بود . به نظر جینجر موقعیت خوبی آمد زیرا این جاده بطرف دریاچه میرفت و روی نقشه هم مشخص بود .

می شو هم به دنبال همین مکان می گشت ، زیرا رفتارشان نشان میداد که با علاقه زمین های این ناحیه را بررسی می کند . وقتی به هشت کیلومتری دریاچه رسیدند ، اشاره کرد که وقت پائین رفتن است .

جینجر دوری زد و وقتی ارتفاع کم شد بهترین محل نشستن را در نظر گرفت. به نظرش اشکالی نمی‌رسید زیرا زمین باز و وسیع، زیاد بود و باد مخالف هم که از جهتی اثر بگذارد وجود نداشت. با وجود این تمام احتیاط‌های لازم، برای فرود در یک زمین ناشناخته انجام داد. چند بار در ارتفاع کم بالا و پائین رفت تا مطمئن شود صخره یا چاله و موانع دیگر به هواپیما صدمه نمی‌زنند. کپه علف‌هایی که زیر آفتاب خشک شده بودند آنقدر طولانی نبودند که هواپیما را با دماغ به زمین بکشند. هواپیما روی گل‌های لطیف زمین که حدود پنجاه سانتیمتر بودند پائین آمد، کمی دورتر گل‌های ابریشمی قرار داشت جینجر هواپیما را به آن سمت کشید و در سایه متوقف کرد. از این موقعیت راضی شد، موتور را خاموش کرد. پائین پرید و به اطراف نگاه کرد. منظره قابل توجهی دیده نمیشد. آفتاب گرم هنوز می‌تابید و به آرامی به غروب نزدیک میشد و نورش رنگ صورتی بخود میگرفت. غیر از درخت‌های افاقیا، سطح وسیعی را درخت‌ها و بوته‌ها تا پانصد متر آن طرف‌تر را پوشانده بود که زمینش هم کمی بلندتر بود. هیچ بشر و یا حیوانی در آن حوالی دیده نمیشد. برای جینجر این محیط نسبتاً "غم‌انگیز بود، حال چرا می‌شو اینجا را بعنوان مرکز عملیات انتخاب کرده بود، او نمی‌دانست ولی به نظر او می‌شو برای این کار دلیلی داشته است. شاید این‌جا نزدیک‌ترین مکان به اهالی قبیله‌اش بود. اثاثیه را از هواپیما بیرون آوردند و می‌شو چادر کوچکی زد و تخت‌خواب تا شوئی را در آن گذاشت. جینجر، آب و غذا و تفنگش را در دسترس قرار داد. فکر نمی‌کرد آن اسلحه مورد استفاده قرار گیرد ولی با آن احساس امنیت میکرد. بمحض اینکه کار چادر تمام شد قصد خودش را برای جستجو و بررسی اعلام کرد و بدون توضیح اضافی بطرف آفتاب که ضمناً "طرف دریاچه نیز بود به راه افتاد. برجستگی زمین مقابل منظره آب را از نظر پنهان کرده بود.

جینجر او را تماشا می‌کرد ضمناً "ترس می‌همی بر دلش سایه می‌انداخت. با خود فکر می‌کرد این نوع زندگی برای می‌شو که از اول چنین زندگی کرده و یا قبیله ماسائی بسیار خوب بود. از تنها ماندنش و اهمای نداشت چون چیزی نبود که او بترسد، اما مثل اکثر آدم‌هایی که به زندگی شهری عادت کرده‌اند حتی اگر

دیده هم نشوند. از اینکه در کنار حیوانات وحشی بوده باشند نگران می‌شوند. ضمناً "جینجر از مار متنفر بود. اما اختصاصاً" برای مارهایی که مشهور بود به انسان حمله می‌کنند، اهمیت و احترام قائل بود. زمینهای اطراف را که کمی بلندتر بود بررسی کرد اما خزنده‌ای ندید.

هنگامیکه خورشید در پشت‌افق‌گم شد و منظره‌ای آرام و تاریکی خفه‌را بر جای گذاشت ناراحتی او بیشتر شد. دلش می‌خواست از می‌شو می‌پرسید که حدودا "کی برمی‌گردد. خود می‌شو هم چیزی نگفت. فکر کرد، شاید خودش هم نمیدانست و سعی کرد با فکر کردن درباره کشتارهایی که در شهر توسط وسائل نقلیه انجام می‌شود و نسبت به این کشتارها توسط حیوانات وحشی آفریقا چقدر ناچیز است، خود را مجاب و راحت کند. او با مسائل شیری آشنا بود. می‌شو هم می‌دانست چگونه با شیر، پلنگ و حیوانات دیگر برخورد کند. سکوت ناراحت‌کننده‌ای همه جا را فرا گرفت و برای اینکه خود را سرگرم کند آتش افروخت و کمی قهوه درست کرد و شام خود را که نان و گوشت گاو نمک زده بود درست کرد. تفتکش همواره کنار دستش بود. باز محیط در سکوت فرو رفت. ماه بزرگ‌نور و روشنائی متمایل به آبی‌اش را به همه جا می‌پاشید. هنوز هم از می‌شو خبری نبود.

سه ساعت بعد هم خبری نشد، بنابراین نمی‌توانست همانجا بیکار بنشیند و به گوشه چادر پناه برد و با لباس روی تخت دراز کشید و در حالیکه با آد مخوارهای درنده فقط به اندازه ضخامت پارچه چادر فاصله داشت سعی کرد بخوابد و بخصوص با چنین محیطی عادت کند.

در این کار متأسفانه موفق نشد. نه تنها خوابش نبرد بلکه بیخوابی رفته‌رفته بر او غلبه میکرد. بی‌اختیار گوشش را تیز کرده بود. گرچه نمیدانست چه میخواهد بشنود. بزودی بنظرش آمد که صدای حرکت دزدکی کسی یا چیزی را در بیرون می‌شنود. داشت خودش را مجاب میکرد که تصور کرده است که سکوت با صدای وحشتناکی که موبه تنش راست کرد درهم شکست. او این صدا را بارها شنیده بود. صدای جینگ گراز خال دار بود که یکبار شنیدنش کافی بود تا هرگز فراموش نشود. این معمولی‌ترین صدا در آفریقا است، ولی اگر صدائی در طبیعت خون را در رگها

منجمد کند . همین صداست با یک ناله کشیده شروع و به جیغ وحشتناکی تبدیل می شود . افریقائی ها آنرا به خنده تشبیه کرده اند ولی از نظر جینجر هیچ نشانه خنده داری نداشت . حیوان درنده در اطراف چادر به آرامی می گشت و دنبال هر نوع خوردنی میگشت از استخوان گندیده گرفته تا پوتین پاره به دردش می خورد . جینجر فکر کرد که چیزی بیرون چادر ندارد ، پس به وجود او اهمیت نداد . چند لحظه بعد جفتش هم به او پیوست و با همهمه و جیغ و سر و صدا شب را غرق در صدا های ناهنجار کردند . جینجر فکر کرد نکند بخواهند با دندانهای تیزشان لاستیک هواپیما را آزمایش بکنند . غرغرکنان و عصبانی اولین چیز دم دست که یک قوطی شیرخشک بود برداشت در چادر را باز کرده و بطرف گرازها که در فاصله هفت ، هشت متری بودند پرتاب کرد و فریادی هم کشید که گرازها رفتند و دیگر پیدایشان نشد . آتش خاموش شده بود اما حوصله نداشت دوباره روشن کند .

مهتاب آنقدر چشمگیر و قابل تحسین بود که او به رختخواب بازنگشت و به تماشای آن پرداخت . همانجا ایستاده بود . در این موقع حرکت چیزی در آن دورها دید . با خود گفت شاید از اهالی این منطقه و یا شاید می شو باشد که مأموریتش را پایان رسانده است . وقتی نزدیکتر شد ، حرکت تعدادی مرد بود که می شو بین آنها نبود . واقعیت در لحظات اول برایش روشن نشد . وقتی صفی از مردان که گویا از جنوب به شمال در حال مسافرت بودند ، در مقابلش در آن دورها ایستادند ، هنوز در اندیشه بود .

امکان داشت به آنها بگوید خودشان را معرفی کنند . همچنان که آنها را تماشا میکرد اندیشه های مانند باد از ذهنش گذشت . ممکن است فیل سیاه را در اولین شب مأموریت ببیند ؟ با دستها و زانو به زمین آمد و ضمن خیره نگاه کردن به آنها با خود گفت یعنی مأموریتی که برای انجامش هفته ها وقت لازم بوده ، می تواند همین امشب صورت گرفته باشد . ؟ اول بعید به نظر می آمد ، اما بعد احساس کرد که بر حسب اتفاق او به آنجا رسیده است . بیگلز او را در محلی مستقر کرده است که احتمالا " مسیر عبور او بوده است . عامل زمان می رفت که این موضوع را ثابت کند . آن سیاه معروف به آن محل نزدیک میشد و مثل اینکه حدس او درست

درمی آمد .

در مقابل بهت و اضطراب جینجر تمام احتمالات به حقیقت می پیوست . او آنچه را که به دنبالش بود ، پیدا کرده بود . خوب ، چکار باید بکند ؟ چکاری می توانست بکند ؟ به نظر او ، آنها عجالتاً " نمی توانستند خطری ایجاد کنند زیرا صدها متر با او فاصله داشتند و نیز در جهتی حرکت می کردند که از چادر او بیشتر فاصله می گرفتند . زیاد هم به این موضوع اطمینان نداشت ، اما آنها به طرف بوته ها و درخت هایی حرکت می کردند که هنگام فرود متوجه شان شده بود . شک داشت که آنها درست به آن سمت بروند . به دقت مواظبشان بود اما هنوز مشکوک بود . وقتی به نزدیکی آن بوته ها رسیدند ، از نظر ناپدید شدند . شاید به این دلیل بود که وارد آن قسمت شده بودند و یا از پشت آن بوته ها و درخت ها می گذشتند . وقتی در بلندی قرار می گرفتند دیده میشدند و در گودی بود که نمیشد آنها را دید . آنها خیلی دور بودند ، بهمین دلیل هیچ صدائی از آنها شنیده نمیشد .

جینجر مدتی در تردید و عدم تصمیم گیری برجای ماند . به تنهایی کاری از او ساخته نبود . تنها کاری که می توانست بکند این بود که به بیگلز اطلاع میداد ، فقط همین ، اما فکر دیگر به او نهیب می زد که هواپیما را سوار شده و به کامپالا برگردد . با این دو فکر در مغزش به کلنجار پرداخت . ممکن بود در زمینی که هنوز چندان شناختی در آن بدست نیاورده بود هنگام برخاستن در تاریکی خطری بوجود بیاورد . از طرفی اگر ستزولو بین آن مردها باشد و صدای موتور را بشنود ، موضوع را می فهمد . سرانجام به می شو فکر کرد . او جینجر را در وضع خوبی ترک نکرد . بنابراین با حال پریشان آنجا ایستاده بود و در جهتی که آن مردان ناپدید شده بودند ، خیره نگاه میکرد . او میدید که آنها گله با خود ندارند . اما مفهوم مهمی برایش نداشت . گله را ممکن بود قبلاً " راه انداخته باشند و یا به دنبالشان بیاید . او تصمیم گرفت بهترین کار را بکند یعنی تا صبح آنجا بماند و وقتی هوا روشن شد با دید بهتری دست بکار شود . اگر می شو برمیگشت چه بهتر . و اگر برنمیگشت ، او به کامپالا می رفت و گزارش کار را به بیگلز میداد و برای بردن می شو می آمد .

او می‌خواست درباره مسائل دیگر فکر کند که یک هیکل عظیم و شاخدار از همان طرفی که به آنجا چشم دوخته بود خرناس‌کشان به طرف او هجوم آورد . خیلی زود فهمید که آن یک کرگدن است که بومی‌های منطقه آرامش را بهم زده بودند . همین‌طور پیش می‌آمد ، اول یورتمه و سپس کندتر و بعد به آرامی قدم برمیداشت ، ناگهان ایستاد ، دور زد و درحالی‌که به پشت سر نگاه می‌کرد . دوباره به او نگاهی کرد و لحظهای بعد راهش را گرفت و رفت ، درحالی‌که جینجر تفنگش را آماده نگهداشته بود تا در صورت بروز خطر جدی از آن استفاده کند ، کرگدن بدون مزاحمت رفت و دیگر بازنگشت . و جینجر از این حرکت او راضی بود فقط به برنامه خودش می‌اندیشید .

حالا دیگر خوابش کاملاً "پریده بود ، بنابراین نشست ، تفنگش را روی زانوش گذاشت و در انتظار صبح ماند تا ببیند چه می‌شود . بعد از این حوادث او برای هر حادثهای آمادگی پیدا کرده بود .

آسمان به سپیدی می‌زد که می‌شو پیدایش شد و بعد صبح شد . از اهالی ماسائی کسی دیده نمیشد و ظهور ناگهانی می‌شو اثری در اعصاب خسته جینجر نداشت . رفتار می‌شو طبق معمول عجیب بود و بدون حرف زیاد به طرفی اشاره کرد و گویی که اخطار می‌کند ، گفت : "ستزولو!"

جینجر جواب داد : خودم او را دیدم " تو چطور فهمیدی؟ "

می‌شو در جواب کمی مفصل‌تر درباره غیبت خود صحبت کرد و گفت که هنگام نزدیک شدن به خیمه‌گاه قبیله فهمیده بود که ستزولو به طرف دریاچه می‌آید . عده از شکارچیان قبیلماش این خبر را آورده بودند . و برای تأکید بیشتر اضافه کرد که به همین خبر قانع نشده و به تعقیب مهاجمین پرداخته و تامخفی-گاهشان که انبوه درختها و خس و خاشاک است رفته و وقتی مطمئن شده که قصد حرکت از آنجا را ندارند ، نزد او آمده است تا گزارش دهد .

جینجر دیگر دقیقاً " میدانست چه باید بکند . فکر کرد به محض اینکه هوا کاملاً " روشن شود به کامپالا نزد بیگلزبرود مسلماً " ستزولو صدای برخاستن هواپیما را می‌شنید . ممکن است به هراس بیفتد . اما در روشنائی روز و در فضای باز

نمی‌توانست به تحقیق بپردازد و یا فرار کند. ولی در مدت چهار ساعت اومی-توانست بیگلز را با هواپیمای موسکیتو به این نقطه بیاورد. حالا که مسیر حرکت ستزولو کشف شده بود و امکان بازدید هوایی هم وجود داشت دیگر برای اوممکن نبود که جایش را با افرادش تغییر دهد و رد پا باقی نگذارد. ضمناً کسی که در تعقیب او بود شخص با تجربه و خبره‌ای مانند می‌شو بود. جینجر نسبت بشرایط موجود بسیارخوش بین بود بطوری‌که فکر می‌کرد این‌دیگر آخرین حملهٔ فیل سیاه خواهد بود.

چادر جمع شد و وسایل بسته‌بندی و در هواپیما قرار گرفت و آماده پرواز شد، جینجر با بی‌حوصله‌گی به اولین رگه‌های روشنائی صبح نگاه میکرد. ازمی‌شو خواست تا دم هواپیما را آنقدر بچرخاند که نوک آن در جهتی قرار گیرد که فرود آمده بود. و چون باد نمی‌وزید دقت زیادی لازم نبود و در نتیجه کار اثر مهمی نداشت.

با اولین نور آفتاب روز حرارت بالا رفت ولی مه رقیقی سطح زمین را فراگرفت که دید را تار میکرد. برای جینجر مهم نبود. می‌گفت فقط چند دقیقه تأخیر خواهد کرد زیرا می‌دانست که آن شرایط کاملاً "عادی است و با اولین اشعه خورشید، مه از بین خواهد رفت.

جینجر آخرین نگاه را بآن قسمت از بیشه که فیل سیاه و همدستانش در حال استراحت بودند، انداخت. حرکتی دیده نمیشد ولی با از بین رفتن تدریجی مه آشکار میشد. حدود دویست متر آنطرف‌تر در وسط علفزار غزالی با شاخهای باریک و خال خال در یک متری ایستاده بود، جینجر لحظاتی مکث کرد تا این وحشی قابل تحسین را تماشا کند.

جینجر داشت برمیگشت که صدای تیری سکوت را درهم شکست و غزال مثل اینکه صاعقه‌زده باشد به زمین افتاد. دوباره روی دویا ایستاد و جهشی کرد تا به سمتی که جینجر ایستاده بود برود. آنچه او را برجامیخکوب کرد حرکت غزال نبود بلکه مردی بود که از پشت علف‌ها بیرون جهید، مردی بومی با هیكل غول‌آسا که تیر را هم او انداخته بود. او تنها نبود. پشت سرش شش نفر دیگر ظاهر شدند

و به تعقیب غزال تیرخورده پرداختند . هنوز به چیز دیگری توجه نداشتند ولی این چنین نمی‌ماند .

غزال که خون از سوراخهای بینی‌اش بیرون می‌زد از چند قدمی او گذشت . نه او را دید و نه هواپیما را ولی از چشم تعقیب‌کنندگان مخفی دور نماند . سرعت حرکتی کرد . صدای فریادی گفت که او را دیده‌اند . در این هنگام می‌شوی وفادار با تفنگ کنار دستش ایستاده و آماده مبارزه بود . جینجر چنین قصدی نداشت . با یکی دو نفر میشد کاری کرد ولی اینها هفت نفر بودند . فریادزد : " بیر تو هواپیما و خودش هم با دست‌پاچگی بالا رفت و درجایش نشست .

لحظات بعد آشوب بپا میشد . موتور به حرکت درآمد و می‌شو سر جایش قرار گرفت و در را بست و جینجر هم با نوک‌نیزه در طرف دیگر را بست . لحظهای بعد آوستر در حالیکه چندان هم مستقیم در جای دلخواه قرار نگرفته بود براه افتاد چه حادثه‌ای در پی بود ، جینجر نمی‌دانست ، اگر موتور سرد هواپیما خفه می‌کرد دیگر فاجعه بود . اتفاقاً " وقتی مسیر را تغییر میداد تا در چاله نیفتد از موتور هواپیما صدای ناموزونی بگوش رسید . ولی بزودی حالت عادی پیدا کرد و در مسیر مستقیم قرار گرفت . یک شیر ماده و دوتوله‌اش در مقابل آن ایستاده بودند که ببینند چه چیز می‌آید ، جینجر از رویشان رد شد و این تنها کاری بود که می‌توانست بکند . یک لحظه به نظر آمد که هواپیما می‌خواهد از زمین جدا شود ، لحظاتی بعد سرانجام ملخ هواپیما چنگ در هوا انداخته و هواپیما از زمین جدا شد و خطر را پشت سر گذاشت . جینجر سست و رنگ پریده راحت شد و به صندلی تکیه کرد .

وقتی به ارتفاع امنی رسید دور زد و به آرامی نگاهی به پایین انداخت . بومی‌ها هنوز ایستاده بودند و خیره به او چشم دوخته بودند . عده‌ای دیگر از پناهگاه‌هایشان بیرون آمدند . از حیوانی که تمام این ناراحتی‌ها را بوجود آورده بود خبری نبود و جینجر هم برای جستجوی آن وقت تلف نکرد . او هنوز گیج سرعت عمل در اجرای فرار بود . شاید شیر ماده هم از جا برخاست ، خانوادگی بی حرکت در زمین ماندند ولی وقت فکر کردن به آنها را نداشت .

اینکه صبح به این زودی فیل سیاه از پناهگاه خود بیرون آمده بود برایش قابل درک نبود زیرا دلیلی هم نداشت که چرا این مرد خودش را مخفی نگه میدارد. بقیه مسائل را می شد فهمید. وقتی مه تمام بشود ستزولو بخاطر گوشت تازه و همچنین عشق به کشتن به دنبال غزال خواهد رفت. مطمئناً اگر هواپیما برای یک پرواز فوری آمادگی نداشت او مسلماً تنها غزال را نمی کشت.

حالا پیدا شدن ناگهانی هواپیما در این محل چه اثری روی آنها خواهد گذاشت تقریباً واضح بود که به یک نتیجه میرسیدند، ستزولو می فهمید که او را دیدم و بقیه احتمالات را حدس میزد. در چنین وضعیتی، مدت زیادی در این محل نمی ماند.

جینجر با تمام سرعت پیش میرفت و در کامپالا دنبال زمین صاف می گشت. یک ناراحتی اش این بود که مبادا بیگلز اینجا را بقصد شناسائی و بررسی ترک کرده و جای دیگری رفته باشد.

ولی بیگلز و دیگران در فرودگاه بودند و بمحض نشستن، آنها بطرفش دویدند. جینجر هواپیما را متوقف کرد و پائین پرید.

بیگلز گفت: "خیلی زود برگشتید."

جینجر فریاد زد: "من او را دیدم"

"چه کسی را دیدی؟"

"فیل را."

بیگلز به او خیره شد و پرسید: مطمئنی؟

"البته که مطمئنم. یک دفعه اش فقط صدمتر فاصله داشتم."

بیگلز قدم پیش گذاشت در حالیکه از بدنه هواپیما نیزه ای را بیرون میکشید

گفت: بنظرم صدمتر هم کمتر فاصله داشتی."

جینجر با تعجب چشمها را بازتر کرد و گفت: "نمیدانستم که تیرانداختند."

بیگلز با تأسف گفت: "بله، بوده و قسمت کنترل بالابر هواپیما را شکافته

است."

الکی اضافه کرد که: اگر چند وجب جلوتر میخورد!

بیگلز پرسید: "بگوبینم چه اتفاقی افتاد؟"
جینجر که سعی میکرد لحظهای را هم ازدست ندهد تعریف کرد .
وقتی حرفش تمام شد ، بیگلز فقط گفت : بسیار خوب ، و درحالیکه بطرف
هواپیماها میرفت گفت بزودی می فهمیم که او همانجا مانده یا نه .

حیله

هنگامی که آنها به هواپیمای موسکیتو رسیدند الگی پیشنهاد کرد که پلیس را از جریان آگاه کنند .

بیگلز جواب داد: " من ترجیح میدهم اول از محل و وجود او دقیقا " مطمئن شویم بعد به آنها خبر بدهم چند کیلومتر از راه هوا ، راهی نیست ولی وقتی به زمین برسیم خیلی فرق می کند . زیرا اگر پلیس را در جریان بگذاریم ، وقتی برسیم و فیل سیاه تاکتیک خود را بکار برده و ناپدید شده باشد به ما خواهند خندید . جینجر فکر آوستز را نکن . آن خیلی کند میرفت . بهر حال ما دیگر به آن احتیاجی نداریم . تو والگی و من با موسکیتو میرویم و برتای و می شو با پراکتور به دنبال ما می آیند . "

برتای پرسید : " اگر ، آن حرامزاده را پیدا کنیم ، چه می کنیم ؟ همانجا حسابش را میرسیم یا فقط میایستیم و تماشايش می کنیم . "

بیگلز جواب داد : " یک جفجه بدستش میدهم . " او خیلی شکار کرده و حالا وقتش رسیده که حال یک شکار را هم حس کند .

برتای گفت : " کاملا " موافقم . من همواره با شما هستم . وای خدا ، چه حالی داره وقتی به بینم که جنازه او آنجا افتاده باشد .

یک ربع بعد هردو هواپیما در آسمان بودند . بیگلز با الگی و جینجر با تمام قدرت موتور پیش میرفتند و پراکتور در فاصله نسبتا " دور مانند لکه ای پشت سر دیده میشد .

اولین احساس ناراحت کننده برای جینجر این بود که مشخص کردن جای دشمن دیگر به این آسانی ها نبود . نقطه مقابل را خیره نگاه می کرد دریاچه را نمی دید ، گرچه با معیار او می بایستی دیده میشد . نمی توانست دلیلش را بفهمد در حالیکه چنین علامت بزرگی در روی زمین کم کردنی نبود ، با دقت بیشتر نگاه

کرد ، دید لایم‌ای از ابرسطحی یامه در ارتفاع کم زمین همه‌جا را پوشانده است . او این را هم نمی‌فهمید زیرا حالا که آفتاب کاملاً " بالا آمده بود ، میبایستی مه از بین می‌رفت . در این موقع دلایل تردید خود را به بیگلز گفت و با لحن استفهام آمیزی پرسید : " این هوای تیره از چیست ؟ "

بیگلز جواب داد : دود . و چیز دیگری نمی‌تواند باشد .

جینجر با تعجب گفت . " دود ! باز هم نمی‌فهمم ، دود چی ؟ "

بیگلز در جواب گفت : دود علفهائی که میسوزند . رسم اهالی اینجا این است که علفهای خشک را آتش می‌زنند تا رشد محصولات بعدی را بهتر کنند . اما در این موقع سال فکر نمی‌کنم چنین کاری بکنند . بیشتر اتفاقی بنظر می‌رسد ، و حدس من اینست که از شاهکارهای خود فیل باشد . این هم یکی از روشهای کار اوست . علف خشک مانند بنزین میسوزد . وقتی هم که باد نباشد آنرا پخش‌کند به همین شکل درمی‌آید .

لحظاتی بعد در این مورد جای تردید باقی نمانده بود . دود بود و بوی آن در ۸۰۰ متری هم که موسکیتو پرواز میکرد به مشام میرسید . گاهی هم شعله‌های زردرنگ آتش بطول سه کیلومتر با دود سفید رنگ عظیمی که مانند چتری بوسعت چندین کیلومتر را بطور کامل می‌پوشاند به چشم می‌آمد در زیر چنین پوششی فیل سیاه در حال اجرای عملیات امنیتی بود .

بیگلز گفت : " آن‌پست فطرت فهمیده که شناسایی شده و برای فرار همه‌جا را به آتش کشیده است .

جینجر مایوس و افسرده شد و نمی‌دانست چه بگوید . حقیقت روشن و واضح بود . فیل سیاه که شهرت و معروفیتش را به سبب هوش و زیرکی‌اش داشت ، حالا در حال خروج از این منطقه بود .

بیگلز گفت : " اگر لازم باشد او باز هم آتش سوزی همراه خواهد انداخت و بخصوص اگر صدای هواپیما بشنود به این کار ادامه خواهد داد تا شب برسد که دیگر لزومی پیدا نکند . "

او از میان دود راه دریاچه را در پیش گرفت . البته اینجا صاف است ولی

سطح صاف آن با چیز لکه‌مانندی شکافته بنظر میرسید . بیگلز ضمن اینکه مسیر را در پشت سر نگاه میکرد گفت: " اینجا جای وقت تلف کردن نیست . "

دیگر جایی را نمیشد دید . آتش همچنان گسترش می‌یافت و آنچنان مهیب به‌نظر میرسید که گویی تمام آن سرزمین در آتش می‌سوزد . سطح وسیعی از زمین به زغال تبدیل شده بود و هنوز دود میکرد و با یک نگاه از میان مه لرزان دیده میشد . کمی دورتر انواع حیوانات وحشت زده به دنبال جای امن می‌گشتند .

سرانجام بیگلز گفت: " بهتر است ما به پایگاه‌هایمان برگردیم و وسایلی که احتمالا " لازم خواهیم داشت برداریم ، برتای را هم صدا کن و بگو که فایده‌ای ندارد و اینطوری خودمان را آزار خواهیم داد . "

موسکیتو دور زد و مسیر کامیالا را در پیش گرفت و برتای هم پراکتور را با علامت بیگلز برگرداند و کمی بعد به دنبال هم به زمین نشستند . آنها همه وارد خانه شدند . بیگلز سیگاری روشن کرد و به طرف نقشه برگشت .

جینجر با نفرت و غرغر کنان گفت: " چه تلاش بیهوده . . . "

بیگلز گفت: " خودت را ناراحت نکن . این خودش شانس خوبی برای ما بود زیرا حالا بهتر می‌توان رد پای جنایتکاران را پیدا کرد . گیرانداختن این فیل در یک روز انتظار بی‌جاست . درست است که ما او را فعلا " گم کرده‌ایم ، ولی مهم نیست . ما میدانیم او کجاست و دنبال کردن مسیر حرکت او مشکل نخواهد بود . احتمالا " او فکر می‌کند که هواپیما در جستجوی او است و این از یک نظر بد شد ولی از طرف دیگر او را دائما " در حرکت و جنب‌وجنبش نگه میدارد . بگذارید او روزی هشتاد کیلومتر راه برود . این کار کمکی به او نمی‌کند . زیرا او خودش هم می‌داند که ، این مسافت را در ده دقیقه طی می‌کنیم . این واقعیت وادارش میکند تا فکر دیگری بکند . " الکی گفت: " ممکن است مسیرش را عوض کند . "

بیگلز متفکرانه جواب داد: " ممکن است ، اما من فکر نمی‌کنم . مگر اینکه ، او را در فشار بگذاریم . احتمالا " روی نقشه معینی دارد کار می‌کند و سرعت عمل بیشتری بکار می‌برد ولی لزومی ندارد ، نگران بشویم . "

برتای که عینکش را تمیز می‌کرد گفت: " حالا ما چه می‌خواهیم بکنیم ؟ "

بیگلز گفت: بعد از اینکه یک لقمه ناهار خوردیم، تعقیب شکار را شروع می‌کنیم. من خیال ندارم اینجا بیکار بنشینم. ما میدانیم که فیل ما به شمال می‌رود و ما شانس آوردیم، مسیرش را قطع می‌کنیم. دیر یا زود وضع ما مشخص می‌شود. من هنوز هم معتقدم که جایی در همین مسیر یک گله بزرگ هست و او آن را رها نمی‌کند. یک چشمان را باید به آن گله بدوزیم."

جینجر ناباورانه پرسید: "این دودها و آتش‌سوزیها چه می‌شود؟ اگر او به این کارش ادامه بدهد ما شکست می‌خوریم."

بیگلز گفت: "برعکس. اگر ادامه بدهد او شکست می‌خورد."

جینجر پرسید: "از کجا این حرف را می‌زنی؟"

دود نشان می‌دهد که او کجاست و او فعلاً "نمی‌خواهد ما بدانیم. وضما" آنقدر هم احمق نیست. تا امروز صبح می‌توانست از این حيله‌اش استفاده کرد زیرا چیزی را از دست نمی‌داد. ما هم میدانستیم او کجاست. وقتی متوجه بشود که با این کار رد پایش را بماند، حتی برای پخت و پز هم آتش روشن نمی‌کند. از تمام اینها گذشته بزودی از سرزمینی خواهد گذشت که نمی‌تواند آتش سوزی راه بیندازد. تمام آفریقا که علفزار نیست. اگر بخواهد به شمال برود، بزودی به کوهی بلند میرسد. فصل هم فصل باران است. اگر هم بتواند آتش سوزی راه بیندازد باران خاموش می‌کند. من از این حيله‌اش نگران نیستم."

الکی گفت: اگر هم به جنگلهای بارانی و پست در سلسله جبال می‌تومبا و رونزوری وارد شود پیدا کردنش برای ما کار مشکلی خواهد بود.

بیگلز جواب داد: "باز هم مشکلی نداریم. مسلماً او با گله نمی‌تواند وارد جنگل بشود. مجبور است جاده‌های مال‌رو را انتخاب کند و ما طبیعتاً مواظبش هستیم اگر به نقشه نگاه کنید، متوجه می‌شوید که از کجا پرواز می‌کنیم. زیاد دور نمی‌تواند برود. قبل از اینکه به کوهستان برسد، می‌توانیم شاخش را بشکنیم حتی اگر بر حسب اتفاق مجبور شود از میان کوهها عبور کند و یا آنها را دور بزند. بدون تردید ما آنطرف کوهها خواهیم بود. بعضی از آنها هیچگاه از کوه بالا نرفته‌اند و در این نقطه برفها در ارتفاع پنجهزار متری هرگز آب نمی‌شوند و روی بعضی از

زخمهای افریقائی دائما "برف می گذارند . پس می توانید حدس بزنید که چقدر برف آنجا هست . خوب ، حالا برویم و لقمه‌ای غذا بخوریم و بعد کارمان را شروع کنیم ."

بیگلز سر غذا اصلا " حرف نزد . وقتی تمام شد به طرف نقشه برگشت و بقیه هم به دنبالش آمدند . بیگلز گفت : داشتم درباره این کار فکر می کردم . در سرزمینی به این وسعت مشکل است طبق برنامه کاری انجام داد ولی ما بهر حال روش مشخصی باید انتخاب کنیم والا دور خودمان میگردیم . به امید شانس هم نمی توان نشست . بسیار خوب . ما امروز می دانیم فیل کجا هست و یا بود . و نیز می دانیم که به شمال می رود . به جرأت می توان گفت که این کارها تصادفی نیست . دوست سیاه ما می داند به کجا می رود . این منطقی است که فکر کنیم که او در حد امکان برنامه مورد نظر خودش را اجرا خواهد کرد . بر طبق اعمال قبلی اش ، او و همدستانش برای مدتی ناپدید میشوند تا استراحت کنند و یا چیزهای غارت شده را تقسیم کنند و یا شاید برای هردو اینها ، در عین حال تمام مدت رانمی توانند در حال حرکت باشند اما نکته اینجا است که هر بار مدتی را درجایی مشخص بوده اند که آخرین دفعه اش در شمال اوگاندا بود . بنابراین حدس من اینست که استراحتگاه بعدی آنها ناحیه‌ای باشد در شمال آن منطقه . در حال حاضر او در جنوب آن منطقه است . اگر حدس ما درست از آب درآید ، و بداند که ما تعقیبش می کنیم با تمام سرعت راهش را به شمال ادامه خواهد داد .

الگی اظهار نظر کرد که مجبور خواهد شد دور بزند .

بیگلز گفت : "قبل از اینکه مجبور به دور زدن بشود تمام نیرویش را بکار خواهد برد . زیرا پیچیدن به طرف مشرق یعنی رفتن از میان جنگل کنکوی بلژیک و تغییر جهت دادن به طرف غرب یعنی وارد شدن به مناطق پر جمعیت نزدیک دریاچه ویکتوریا . بین این دو ناحیه درهٔ ریفت غربی است که در این نقشه در میان یک سلسله جبال بزرگ قرار دارد . احتمالا " با کوهها در نمی افتد . ناچارا " دره را انتخاب می کند که در این صورت باز میرسیم به استدلال قدیمی من که گفتم او برای گله اش آب لازم دارد . در میان دره چند دریاچه باریک و کوچک ، بناهای

کیوا ، ادوارد ، جرج و آلبرت وجود دارد . در انتها در تمام طول راه به نیل ویکتوریا برمیخورد . من معتقدم که او این مسیر را انتخاب کرده و ادامه خواهد داد . من با این فرضیه کار را شروع می‌کنم و این مسیر را مراقبت خواهم کرد . بخش غربی را کوهها مانع هستند و فاصله‌اش تا اینجا که ما ایستاده‌ایم دویست و چهل تا سیصد کیلومتر است و طول منطقه‌ای که باید تحت بررسی و مراقبت قرار گیرد هشتصد کیلومتر و نتیجتاً " کار زیادی در پیش داریم . چیزی که بدنبالش هستیم یک گله بسیار بزرگ و یا چند گله کوچک است که به طرف شمال در حال حرکت‌اند . ما می‌توانیم از هر چیز مشکوکی عکس بگیریم و بعد آنرا با دقت مورد مطالعه قرار دهیم . "

جینجر گفت : " چراسعی نکنیم او را در شمال دریاچه تانگانیکا متوقف کنیم؟ بیش از آن هم نگذاریم پیش برود . "

بیگلز جوابداد : " اوهم میخواهد ، چنین کاری بکنیم و با برپا کردن آتش و دود میخواست به ما بفهماند که میدانند محل اقامتش شناسائی شده و مورد تعقیب است . اگر ما در آنجا بخواهیم متوقفش کنیم ، باز همان حيله روباه مناشناش را بکارمی‌برد و دود راه میاندازد تا در زیردود روز خود را مخفی نگهدارد و شب براه خود ادامه دهد و از خطر بجهد و در زمینی که وجب به وجبش را می‌شناسد از نظر دورشود ، همچنانکه قبلاً " کرده است . ضمناً " یک ارتش کامل لازم دارد تا او را به محاصره درآورد . نه ، چنین کاری صحیح نیست . تنها کاری که می‌تواند نتیجه بدهد اینست که بگذاریم احساس کند که از خطر جسته است و سعی کند برای آخرین حرکت ، امنیتش را تضمین کند . "

بیگلز ضمن ادامه گفتارش رو به می‌شو کرد و پرسید : " نظر تو چیست؟ " می‌شو گفت که با همه گفته‌های بیگلز موافق است حرفهایش را عاقلانه میدانند . اما چون دوباره هواپیما چیزی نمیداند بهمین دلیل پیشنهاد میکند که او را در اوگاندای شمالی پیاده کنند زیرا نه تنها کوره راههای آنجا را می‌شناسد بلکه با بیشتر مردمش نیز آشنائی دارد . در آنجا می‌تواند در روستاها و اطراف بگردد و از نزدیک شدن فیل سیاه مطلع شود و ضمناً " بهتر است آنها از گشت‌های هوائی

خودداری کنند. اهالی آنجا امکان ندارد بایک سفیدپوست درباره او حرفی بزنند زیرا از انتقام او شدیدا " میترسند ولی بین خودشان حرفهائی شنیده می شود. او می تواند با گوش دادن به حرفهایشان هر نوع خبری کسب کند. او گفت اطمینان دارد که ستزولو دیر یا زود از چراگاه فیلهها که در اوگاندای شمالی است عبور خواهد کرد، زیرا یکی از مخفیگاههایش همان محلی است که اربابش سرگردها روی کشته شده بود. در آنجا یک فرودگاه دولتی هست، آسایشگاههایی هم نزدیک خیمه های لاتونگا وجود دارد. می توانند هواپیما را در آنجا بنشانند، و از همانجا می توانند پرواز کرده و اطلاعات را دریافت کنند و در آخر اطمینان داد که امکان ندارد ستزولو از آنجا بگذرد بدون اینکه او خبردار شود.

این طرح آنقدر قابل قبول بود که بیگلز بلافاصله پذیرفت. در مواقع عادی می شو که چیزی از مسائل هواپیمائی نمیدانست، بار اضافی بحساب می آمد. ولی هرگاه در مورد خاصی به او نیاز پیدا میشد دوباره او را برمی گردانند. نتیجه کنفرانس این شد که می شو را در لاتونگا پیاده کنند که مسیر فرضی فیل سیاه است و هواپیما ضمن مراقبت از مرزهای نواحی دره ریفت غربی، رابطه خود را با او حفظ کند.

بیگلز به جینجر گفت: "تو همین الان می شو را ببر. ما هم فردا صبح شناسائی را شروع می کنیم. چند صد کیلومتر بیشترین است با آوستر برو و قبل از غروب آفتاب برگردد.

جینجر که از بلا تکلیفی درآمد بود برای انجام فرمان خارج شد. بیست دقیقه بعد او در حالیکه می شو مسافرش بود از روی مناطق جنگلی که با آنها آشنا بود بطرف شمال در حرکت بود. هوا خوب و آرام بود. جینجر انتظار داشت مسافرتش بدون اشکال باشد. بدون ناامیدی، مسافرش را در فرودگاه ناهموار دولتی پیاده کرد. چند دقیقه برای فرود طول کشید. چون تمام قسمتهای فرودگاه مثل زمینهای دیگر اطراف بود نشانه خاصی جز بوته های پراکنده دور آن و آسایشگاه نیمه مخفی در میان درختهای اقاکیا وجود نداشت. بهر حال پس از کمی دور زدن و حلقه سفید بوته های دور فرودگاه را مشخص کردن دیگر برای فرود مشکلی نداشت.

می شواز هواپیما بیرون پرید و بعنوان خداحافظی دست تکان داد و راه افتاد و جینجر که میخواست دوباره از زمین بلند شود و برگردد که آن فاجعه غیرمترقبه اتفاق افتاد .

گورخر ظاهر می شود

آنطرف آسایشگاه یک ساختمان یک اتاقه ساده با بام گاهگلی که کف آن نیز خاکی بود قرار داشت ، مرد جوان و سفیدپوستی که لباس شکارچیان مناطق گرمسیری افریقای مرکزی را به تن داشت بیرون آمد . از لباسهای کهنه اش پیدا بود که مردی سخت کوش است . جینجر که از هواپیما بیرون آمده بود از اینکه فهمید او معاون شکاربانی است تعجب کرد . اسم او سیموندز بود و برای کم کردن شرپلنگی که از حمله به گله ها شروع کرده بود و حالا به انسانها حمله میکرد باین منطقه آمده بود در مدت سه روزی که سیموندز آنجا بود از پلنگ خبری نبود . امیدوار بود که با آن درنده روبرو شود .

جینجر مدتی پیش او ماند و حرف زد . در وهله اول میخواست بداند او دربارهٔ فیل سیاه چیزی می داند که نمی دانست . ضمناً " می خواست بداند چه حوادث عجیبی در زندگی آدمی که عمری را با چنان شغلی در افریقا گذرانده ، اتفاق افتاده است . سیموندز می گفت هنوز هم شکار غیرقانونی حیوانات مخصوصاً " فیل و کرگدن ادامه دارد و تا عاملین شکار و خریدارهای عاجهای آنها دستگیر و زندانی نشوند ناراحت خواهد بود . افراد بومی منطقه هم چون از این آدمها نفع می برند کمک نمی کنند . و نظر سیموندز این بود که یک سفیدپوست عامل اصلی این دردسرهاست ،

نتیجه تمام این حرفها این شد که جینجر بیشتر از مدب زمانی که قصد داشت بماند ، در آنجا ماند . در حقیقت او موقعی متوجه گذشت زمان شد که دید ابرها غلیظ غلطان و پیچان از شمال شرقی پیش می آیند و وقتی به ساعتش نگاه کرد فهمید چقدر وقت گذرانده است . می شو رفته بود ، بنابراین از صاحبخانه بخاطر میهمان نوازش تشکر کرد و با آرزوی موفقیت برای او بسرعت سوار آوستر شد و بطرف جنوب راه افتاد .

تا اینجا نه نگران وقت تلف شده بود و نه ابرهائی که نشانه‌ای از طوفان بودند، زیرا کاری نداشت، و اگر ابرها او را فرا می‌گرفتند می‌توانست از میان طوفان عبور کند و هیچ چیز نمی‌توانست نگران کننده باشد جز اینکه دید کمتر میشد. اگر او را سرزنش میکردند فقط بخاطر اینکه اعتماد بنفسش بود. هنگامی به اشتباهش پی برد که دید متوجه تغییر جهت باد و سرعت آن نبوده و دچار دردسر شده است.

قبل از اینکه به خود بیاید طوفان او را احاطه کرد و بعنوان اخطار اولین ضربه‌اش را زد، که از نظر وسعت و شدت برایش غیرعادی بود. توده کوه پیکر و نیلی‌رنگ ابر با شاخه‌های تیزشان از مشرق بر او هجوم آوردند. قبل از اینکه بر او اصابت کند دردسر را حس کرد زیرا فشار توده هوا هواپیمای سبک‌او را مانند پرکاهی به طرفی پرتاب کرده و ناله موتور هواپیما را درآورده بود.

چینجر با عجله پایین رانگاه کرد تا علامتی در زمین پیدا کند. هیچ علامتی دیده نمیشد. نمی‌دانست چه اشکالی پیش آمده ولی زمین کاملاً "ناآشنا بود. زمین به این ناهمواری ندیده بود. احتمالاً "کیلومترها از مسیرش دورافتاده بود و در این موقع بیشتر نگران شد. و باز وقتی یادش آمد که هنگام حرکت باک‌های بنزین را بررسی نکرده، ترس بر او غلبه کرد. شاید در حال حاضر از باک یدکی استفاده می‌کرد. تنها موردی که اسباب تسلای خاطرش میشد این بود که در مواقع عادی معمولاً "به اندازه کافی بنزین داشته است.

عقربه قطب‌نما دیوانه‌وار تاب می‌خورد ولی معلوم نبود کدام جهت رانشان میدهد. نوک آن به سمت مشرق چرخید و شاید هم او فکر میکرد مشرق را نشان میدهد اما سرعت یا جهت را نمی‌دانست. ممکن بود بعلت گردباد بوده باشد بهیچ طریق نمی‌توانست مطمئن شود. بارها کنترل فرمان از دستش خارج شد و او را در خطر واژگون شدن قرار داد. حال کسی را داشت که در دریا‌های کوهستانی نامربی قایق می‌راند. جزمه خاکستری تیره که می‌گذشت چیز نمی‌دید تا ارتباطش را با زمین حس کند. با صدای مهیب رعد صدای موتور محو شد، و برق بانور خیره‌کننده کابین خلبان را روشن کرد.

خلبان‌ها طبیعتاً " از چیزی نمی‌ترسند . و این نوع مسائل برایشان عادی است . زیرا آنها هر روز با این پدیده‌های جوی در مبارزه هستند و تمام تجهیزات را برای چنین مواقع اضطراری دارند . در هواپیماهای مدرن که کاملاً " مجهزاند ، تنها استفاده از وسایل با خونسردی ضرورت کار است ، اما وقتی هواپیما مانند یک بسته خشکمی غلظد و پایین می‌رود مسأله ساده‌ای نیست و هرخلبانی در موقعیت جینجر شدیداً " دچار وحشت می‌شود و تنها آرزویش سالم به زمین رسیدن است .

جینجر در شرایطی قرار گرفته بود که برای زنده ماندن می‌جنگید . نه تنها در موفقیت خود شک داشت بلکه کاری هم از او ساخته نبود . بانیرهائی که زندگی او را در چنگال گرفته بودند امکان مقابله نبود و فقط شانس می‌توانست او را برهاند می‌بایست سرش را نگه میداشت و به عاقبت کار امید می‌بست . با وجود هوا و سوخت کافی این شرایط امیدوار کننده نبودند تا چه رسد به اینکه هیچیک را او بقدر کافی نداشت و نتیجتاً " در اوج اضطراب تا لبهایش سفید شده بود .

می‌دانست که از مسیر اصلی اش مغرب ، خیلی دور افتاده است و در مسیر فعلی بیگلس گفته بود کوههای بلندی وجود دارد . کوه استانی که در همان حوالی باید باشد حدود شش هزار متر ارتفاع دارد و به عنوان یک خلبان انتظار داشت در میان هر ابری که وارد می‌شود صخره‌ای باشد . با کمبود سوخت نمی‌توانست اوج بگیرد و از بالای آن عبور کند . ارتفاع سنج که برای کامپالا در نظر گرفته شده بود دوهزار و پانصد متری را نشان میداد . وقتی به فکر کامپالا افتاد تصمیم گرفت با پایگاهش در آنجا تماس برقرار کند ، ولی هم از آنجا دور افتاده بود و هم اغتشاشات الکتریکی طوفان مانع از این کار بود و خیلی زود ناامید شد .

فکر می‌کرد بیست دقیقه است که با طوفان استوائی که در آن بی تجربه بود ، مبارزه میکند مسلماً " کمتر بود . از بالا ، چپ و راست و پایین چیزی دیده نمیشد جز توده‌های عظیم بخار خاکستری که بسرعت به طرف دم هواپیما فرار میکردند . کم‌کم باران و تگرگ شروع به باریدن کرد و آنچنان ضربه‌هایی به هواپیما می‌زدند که جینجر خود را عقب می‌کشید و تعجب میکرد که چطور قطعات هواپیما با این ضربات از هم جدا نمی‌شود .

سپس بتدریج روشنائی دیده شد و این نشانه آن بود که وضع بهتر میشود و جای امید است. با تمام قدرت تلاش میکرد تا در مسیر خودش بیفتد گرچه می دانست بسیار فاصله پیدا کرده است. به جلو خیره شد پردهای باد، مانند رودخانه‌ای در جریان بود و توده عظیم ابری دوباره بسویش می آمد. شکل مثلثی عجیبی داشت و خیلی تاریک بود. در یک لحظه فهمید که چیزی غلیظ تر از ابر است و در حقیقت کوه است که به او میرسد. جا خورد، تنش سرد شد و هواپیما را کنار کشید. دیگر کاملاً "فهمیده بود که به کوهها رسیده است. به آمپر بنزین خیره شد. نزدیک صفر بود. هر لحظه موتور خاموش میشد و هواپیما سقوط میکرد دیگر امیدی به نجات از این خطر نبود.

بلافاصله تصمیم گرفت آخرین قطرات بنزین را ذخیره کند تا در موارد بسیار اضطراری استفاده کند. بنزین را بست و فرمان را بجلو فشار داد و هواپیما همچنان سر می خورد و در هوا پیش میرفت. مجبور بود خود را محکم ببندد زیرا هنوز پرواز کور بود ارتباطی با زمین نداشت. ارتفاع سنج بی مصرف شده بود و همچنان دوهزارو پانصد متری را نشان میداد و کوهها را بحساب نمی آورد. زیرا او میدانست که حدود پانزده متری زمین بود. نفسش را نگهداشت و چشمهایش را مالید و مشغول دعا خواندن شد، منتظر دیدن مانع در مسیر پرواز بود، در دو طرف سایه های شوم و تیره های در ابری که میگذشت دید. ابر دیگر در مقابلش ظاهر شد و دوباره او را ترساند.

هواپیما همچنان دو دقیقه بعد را طی کرد. سپس ریپ زد و دوباره بحالت عادی درآمد دوباره ریپ زد که جینجر می دانست این دفعه آخر است. پروانه هواپیما از حرکت ایستاد و در این هنگام رعدی سکوت را شکست. زمان تمام نشدنی بنظر می آمد در حال انتظار دیدن لحظات آخر از میان فضای تیره پائین را نگاه کرد.

مه غلیظ تر بنظر می آمد. عمیق تر و سخت تر شده بود. سپس از میان آن جهان خیالی، زمین بطور غیرمنتظره ای با درختهای بد شکل و علفهای بسیار عظیم ظاهر شد. دسته کنترل هواپیما را بطرف عقب کشید و آماده فرود اجباری شد.

همچنانکه هواپیما شروع کرد به فرود آمدن او برای حفظ پاهایش، زانوهایش را جمع کرد و زیر چانه اش قرار داد و دو ساعد را جلوی صورتش قرار داد تا در صورت شکستن و خرد شدن غیر مترقبه این فسمتها را محافظت کند. کمر بند ایمنی مانند تسمه آهنین او را محکم به صندلی چسبانده بود. هواپیمالرزان روی بوتها فرود آمد و در حال خرد کردن و شکستن چوبها و همچنین خود هواپیما سرانجام روی دماغ هواپیما یک بر افتاد و بعد به عقب برگشت و سکوت برقرار شد.

جینجر که از ترس نفس نفس میزد خود را بالا کشید و بحالت نشسته روی کپه خزه های غمناک تکیه داد. دقایقی از ترس و ضربه ای که به پیشانی اش خورده بود و اینکه بطور اعجاب انگیزی جان بسلامت برده و اکنون زنده بود برجای ماند. در آن لحظه از دست دادن هواپیما برایش اصلاً "مهم نبود. آنچه مهم بود، این بود که، بدون تکه تکه شدن روی زمین نشسته بود و همین موجب شده بود که احساس سپاسگزاری و شکر بر تمام احساسهای دیگر غلبه کند. این احساس را هر خلبانی اقلاً "یکبار در دوران زندگی اش تجربه کرده است، مگر اینکه خیلی خوش شانس بوده باشد.

لحظاتی بعد حال عادی پیدا کرد بخود نهیب زد و شجاعانه از جابرخواست. تا آنجا که می توانست تشخیص بدهد که هنوز هم نمیشد بیش از هشتاد متر آن طرف تر را دید، او روی فلات ناهمواری قرار داشت. یک طرف آنرا مه غلیظی فرا گرفته بود. سه طرف دیگر را برجستگی های تیز و تیره با ارتفاع نامعلوم تشکیل میداد. دقیقاً "به یاد نمی آورد آخرین باری که با پایگاه خود تماس گرفته بود کی بود. تنها چیزی را که اطمینان داشت این بود اگر در غرب آنجا بود. آخرین دفعه ای که به ارتفاع سنج نگاه کرده بود دوتا دوهزار ونهصد متری را نشان میداد. پس او در کوههای آن حوالی فرود آمده بود. بته ها و گیاهها شباهتی به آنچه تا بحال دیده بود نداشتند. احتمال داد که در آن ارتفاع و آب و هوا گیاهان به همان شکل باشند.

رگبار به باران ریز تبدیل شد. هوا داشت تاریک میشد، احساس کرد هنوز خیس نشده است. فکر کرد در آن موقع کاری نمیتواند بکند. به کابین هواپیما

بازگشت . هنوز هواپیما مثل سابق یک تکه بود و اشیاء داخل آن خراب نشده بود . یک چیز مسلم بود و آن اینکه این هواپیما دیگر نمی تواند بپرد . هواپیمای دیگری هم نمی تواند در این حوالی بنشیند حتی اگر بیگلز آن را هدایت کند . اگر بخانه برمی گشت صحنه هائی را می بایست تعریف میکرد که گرچه غم انگیز بود ولی ایجاد ترس نمی کرد .

اولین اقدام این بود که دیگران را از موقعیت خود آگاه کند ، البته اگر ممکن باشد . بنظر نمی آمد رادیو صدمه زیادی دیده باشد ، اما فاصله زیاد بود و او اطمینان نداشت که بتوان ارتباط برقرار کرد . شاید در این ارتفاع هم کار ساز باشد . علائم ممکن است ضعیف باشد ولی اصلاً " اهمیت ندارد مهم اینست که ارتباط برقرار شود . گرچه بیگلز هم تا صبح کاری نمی توانست بکند ولی لازم بود بداند او اینجا است . خود را به دستگاه فرستنده رساند و آنرا کار انداخت ولی فقط سر و صدای جوی به گوش میرسید . حدس زد بخاطر رعد و برق طوفان باشد ، بهتر است صبر کند تا هوا صاف شود والا با موتور خاموش باطری هواپیما هم ضعیف می شود . در جای خلبان راحت به انتظار نشست ، طوفان از بین رفت ، گرچه در فاصله دور صدای آن بگوش میرسید . هوا صاف شد . ماه در آمد و منظره با شکوه کوهستان گرچه ترسناک هم بود ظاهر شد . خواب بر او غلبه کرد و به خواب عمیقی فرو رفت .

کشف طلائی

هنگامی که روشنائی مشرق نزدیک شدن صبح روز بعد را اعلام میکرد جینجر که از سرما خشکش زده بود از خواب بیدار شد. برخاست و برای زنده کردن اعضا کوفته‌اش دوباره فرستنده را بکار انداخت. با کمال خوشحالی صدای ضعیفی را از آنطرف دریافت کرد. صدای الگی را شناخت که می‌گفت: " صبر کن تا بیگلزا بیاورم. "

وقتی بیگلزا آمد، جینجر برای رعایت صرفه‌جویی در مصرف باتری، سرعت آنچه برایش اتفاق افتاده بود تعریف کرد. البته نتوانست جای خود را تعیین کند ولی حدود موقعیتش را گفت و حدس زد که می‌تواند راهنمای خوبی برای آنها باشد، زمان حرکت از لاتونگا را هم ذکر کرد. سرعت طوفان راهم که بیگلز خودش دیده بود رویهمرفته راهنمایی مؤثری بود. آوستر قابل استفاده نبود، اما خودش صدمه ندیده و آماده بود تا به طرف خانه راه بیفتد و یا به محلی که تعیین کنند بیاید. بیگلز گفت: از جای تکان نخور تا ما ترا پیدا کنیم و چیزهایی برایایت بیندازیم. ارتفاع دو هزار و پانصد متری را دنبال کردن و رسیدن به آنجا مشکل نیست. من فوراً با پراکتور حرکت می‌کنم. اگر صدای هواپیما شنیدی آتش روشن کن تا موقعیت را نشان بدهی.

جینجر سر حال و شاد از کابین بیرون آمد و به آفتاب که داشت بالا می‌آمد خوش آمد گفت و مناظر اطراف را در روشنائی روز تماشا کرد. چه روز قشنگی بود. هنگامی که خورشید آخرین رشته‌های مه صبحگاهی را از بین می‌برد منظره‌اش باشکوهی در همه جا ظاهر شد. با حالی که جینجر داشت همه چیز برایش قابل تحسین بود. او بر شانه پهن کوهی ایستاده بود که از پشت و بالای سربه آسمان کشیده شده بود. سمت راست با شیب تند پانصد متر سرازیر بود، که در آنجا با شیبی ملایم و پر خزه به جنگل بزرگ و قهوهای آفریقا منتهی می‌شد. در دامنه کوه

نوار سبز روشنی مانند لبه دامن بطور برجسته دیده میشد . دربارهاش زیاد فکر نکرد . در قسمت شمالی ، نور خورشید روی بستر آبی منعکس میشد . جزئیات زیادی را از آن مسافت نمیدید . هیچ نوع موجود زنده ، حتی پرنده هم در آن حوالی به چشم نمی‌خورد . با خود اندیشید شاید اولین شخصی باشد که قدم به این نقطه گذاشته است .

بررسی طبیعت بسرعت به پایان رسید به فکر شکم افتاد و شکلاتی از کیف مواد ذخیره‌اش درآورد و خورد و در همین اثنا صدائی را که منتظرش بود شنید . صدای هواپیما بود ولی هنوز فاصله داشت . باید آتشی روشن میکرد تا موقعیتش را مشخص کند . گرچه همه جا نمناک بود ولی با استفاده از صفحات بی مصرف دفترچه هواپیما و روغن ریخته شده آن توانست ستونی از دود و آتش در هوای آرام و بی‌باد درست کند . صدای هواپیما نزدیکتر شد ، رفته رفته از بین رفت و دوباره شنیده شد . تا سرانجام آنرا دید . این بار از فضای بازکوه ظاهر شد و یکبارہ دور زد و به طرف او آمد که نشان میداد دود را دیده است . جینجر در جای بلندی ایستاد و دست تکان داد . پراکتور بر بالای سرش دور زد و سپس بسترهای راباچتر پایین انداخت که در نزدیکی آوستر به زمین افتاد . جینجر چتر را جمع کرد و در پوششی ضدآب جای داد . بسته مجموعه‌ای از انواع وسائل ضروری بود . جزو آنها قوطی‌های مربا ، گوشت ، بیسکویت و شیرخشک ، در بسته دیگری قرار داشت . یک تفنگ و مقداری فشنگ ، قطب‌نمای جیبی ، یک متر کوچک ، بسته کمک‌های اولیه و داروی ضدپشه مالاریا نیز در این مجموعه وجود داشت . ضمناً "یادداشتی از بیگلز در آن بود .

جینجر نشست و شروع به خواندن آن کرد . مختصر و کامل بود . نوشته بود در حالیکه از کوه سرازیر می‌شوی روبه مشرق حرکت کن . اگر نتوانستی قبل از تاریک شدن هوا از جنگل عبور کنی ، آتش روشن کن . معنی آتش روشن کردن تو این نیست که دچار حادثه‌ای شدی ، بلکه دود آتش از لای درختها بالا می‌آید . و موقعیت ترا نشان میدهد . وقتی به زمین باز ، رسیدی پراکتور ترا سوار می‌کند . جینجر دست تکان داد که بگوید فهمیده است . و پراکتور چرخي زد بسمت

جنوب شرقی یعنی کامپالا سرازیر شد .

چینجر می دانست که کار دیگری از او ساخته نیست و در آن منطقه خطرناک ، جای معطل شدن نیست .

غذای مختصری خورد و قدم در راهی گذاشت که پراکتور رفته بود . بسته را به پشت داشت و تفنگ را زیر بغل ، راه را بدقت انتخاب میکرد زیرا اشتباه رفتن نتیجه ای بسیار خطرناک داشت . با تمام ناهمواری ، راه دشواری نبود . سختی راه از جنگل شروع شد . او تجربه هایی در هوای گرم و بارانی جنگل داشت و از برخورد با گیاهان درهم پیچیده ، غیرقابل نفوذ تعجب نمیکرد . رهایی و نجات برایش مطرح بود . در طول ریشه های سطحی حرکت میکرد و دنبال شکافی میگشت و به دنبال جایی میگشت که در میان درختان شکافی ایجاد شده باشد و او را به کوره راهی برساند . از میان گل های چسبناک حرکتی را حس کرد و لحظای توقف کرد . مسیر رفت و آمد بنظر می آمد ولی اگر گیر می افتاد ، نماند ، بلکه یک درنده هم هلاصی نداشت . تفنگش را پر و برای هر برخوردی آماده کرد و به سرعت خود را در کوره راه جنگلی که پیش پایش بود انداخت . مسیر بسیار خوبی بود . گرچه حرکت از میان گل خسته کننده بود و گاه ناخواسته سرمیخورد ، با این حال با دستهای گلی از داروی ضد حشره به صورتش مالید . مگسها آزارش می دادند . هوا رفته رفته سنگین تر و تحمل ناپذیرتر میشد . کم کم به جایی رسید که علفها در مسیر حیوانات جنگلی خوابیده و صاف شده بودند . سنگین راه میرفت ، می ایستاد گوش میداد و وقتی چیزی نمیدید یا نمی شنید ، مصمم به راهش ادامه میداد . میخواست هر چه سریعتر کارش را به اتمام برساند ، سرانجام به جایی رسید که احساس کرد در جنگل تنهاست .

تقریبا وقت ناهار بود و او دنبال موقعیت مناسب برای ناهار میگشت . حدس میزد ثلث راه را آمده است که به حوضچه آبی رسید . میخواست جای خشکی را در اطراف آن پیدا کند و بنشیند و آب و غذائی بخورد . در سمت چپ بالای سرش در میان علفهای باریک جنگلی حرکت صخره مانندی را حس کرد . بطرفش رفت ، فکر می کرد که در پشت علفها توده ای از مگسها را خواهد دید ، اما صخره بزرگی

که از کوه سقوط کرده بود نظرش را جلب کرد و تصمیم گرفت روی آن بنشیند و محتویات کیفش را خالی کند که حرکت چیزی را دید. از آنطرف گیاهان زمخت جنگلی جانوری بلند شد و جینجر خود را گرفتار دید. یک گوریل بود. اول خمیده بود ولی وقتی سرپا ایستاد به وضوح دیده شد، در مشت بزرگش دسته‌ای ریشه گیاهی که بنظر ریشه کرفس می‌آمد، داشت. یک گاز به آن زد و شروع به جویدن کرد.

جینجر زیاد نترسید زیرا میدانست اگر تعرض‌نبیند، حمله نمی‌کند و بهمین دلیل عقب‌عقب رفت تا جانور حس نکند به ملک او تجاوز شده است، ولی باهمین حرکت او را متوجه خود کرد که البته اشتباه بود. حیوان بافریادی از خشم کرفس‌ها را دور انداخت و حمله کرد.

جینجر که می‌دانست با فرار نمی‌تواند خود را نجات دهد همه چیز را دور ریخت، فقط تفنگ را در دستش نگهداشت. در این موقع گوریل تقریباً "به او رسیده بود. وحشت زده بعجله ماشه را کشید، ولی میدانست که به طرف هدف نشانه نرفته است. شعله گلوله و صدای آن که در کوه کمانه کرد نتیجه مفیدی ببار آورد، زیرا حیوان به سرعت برگشت و به داخل جنگل سرازیر شد و جینجر را که داشت دوباره تفنگش را پر می‌کرد بحال خود گذاشت و رفت. جینجر که سخت ترسیده بود به صدای فرار جانور که ضعیف‌تر میشد گوش داد. با دست لرزان صورت کثیفش را با دستمال پاک کرد و راه خود را ادامه داد: در آنحال از راهی که هنوز درپیش داشت، ناراحت بود. کمی که رفت روی شاخه شکسته درختی نشست تا اگر حیوانات راحتش بگذارند، ناهارش را بخورد. بهر حال، دیگر از آنها خبری نبود. او هم امیدوار بود که پیدایشان نشود.

میل زیادی به خوردن نداشت. چند تا بیسکویت را با مربا خورد. خیلی گرمش بود و نگران از اینکه نتواند تا غروب از جنگل خارج شود.

حدود ساعت چهار بعد از ظهر به سرازیری افتاد، اما درختها آنچنان او را احاطه کرده بودند که نمیتوانست مطمئن شود کجاست. ظاهر جنگل هم داشت عوض میشد. سرخس و درخت خرما دیده میشد. پیچ و خم‌های تازه‌ای بچشم می‌

خورد. راهها که از نقاط مختلف قطع شده بودند با علامت‌های تازه‌ای به اومژده می‌دادند که بزودی به فضای باز میرسد. در همین مسیر چراگاه فیله‌ها را دید که شاخه‌های کوچک درختان راشکسته و خورده بودند، جینجر قطب‌نما را بیرون آورد تا اگر بتواند مسیر خود را در جهت مستقیم به طرف هدف انتخاب کند. تدریجا متوجه شد درخت‌ها نازک و نازکتر میشوند کمی که جلوتر رفت به علفزاری رسید منظره علفزار مقابل، بالاخره او را متوقف کرد. نمیدانست که در این قسمت راهی وجود دارد یا نه، و اگر دارد، زمینهای آن چگونه است و او کی به مقصد خواهد رسید. شرایط موجود باعث خوشحالی او نمی‌شد، درست است که فضای باز مشکلات راه جنگلی را نداشت ولی در انتهای آن نوار سبز رنگی را که از بالای کوه دیده بود مانعی مشاهده کرد. آنجا باطلاق وسیعی بود که از آبهای جاری کوه بوجود آمده و ازنی خیزران پربود. آیا زمین آن سفت بود یا واقعا "باطلاق"، مطمئن نبود، ولی اینکه تمام دامنه شرقی کوه را پوشانده بود به وضوح دیده میشد و چاره‌ای نبود جز اینکه کیلومترها، راه را دور کند و آن باطلاق را دور بزند. در انتهای مسیر به چراگاه فیله‌ها رسید که برایش ناراحت کننده نبود.

خورشید پایین آمده بود و او دیگر امیدوار نبود بتواند قبل از تاریکی به زمین باز برسد. در حقیقت یقین داشت که روز بعد خواهد رسید، مگر راهی از میان نی‌ها پیدا شود. لایه‌ای از گل تمام اندامش را پوشانده و بسیار خسته بود. امیدوار بود جایی برای استراحت پیدا کند. ولی در چنان شرایطی ناچار بود خود را به ابتدای خیزران‌ها برساند و مطمئن شود که راه عبوری هست. یکبار فکر کرد صدای هواپیما شنیده است، اما در همان اثنا صدای دیگری از آسمان بلند شد و صدای هواپیما دیگر شنیده نشد. در هر حال نمی‌توانست آتش روشن کند، زیرا در جنگل همه چیز خیس بود. در زمین‌های باز مقابل گشت تا شاید بوته‌های خشکی برای سوزاندن پیدا کند و مشکل را حل کند. خسته و سنگین پیش رفت. اینجا شبیه سرزمین شیرها بود ولی جانوری جز کرگدن و آبدزدک دیده نمیشد. زمین بازی بود که برای چادر زدن مناسب بود. آخرین قدم‌ها را برداشت تا به مانع آخر یعنی نی‌های بهم فشرده رسید. این مانع آنچنان صعب‌العبور بود که نه تنها

شب، روز هم عبور از میان آن بسیار مشکل بود. دنبال راه عبوری که فکر میکرد بایستی باشد، گشت اما پیدا نکرد. بار دیگر مسائل را در ذهنش با دقت دوره کرد و بخاطر آورد وقتی از آن بالا نگاه میکرد از میان این قسمت، نوار باریک و سبزی که راه میان بر به آن طرف داشت دیده میشد. اما اینکه آن راه در سمت چپ او بود یا راست و چقدر با آن فاصله داشت نمی دانست. پشیمان بود از اینکه بیشتر دقت نکرده است. ساقه ها چندان سبتر نبود. شاید دو یا سه سانتیمتر، اما در کنار هم و به ارتفاع شش متر میرسیدند، جای خالی هم دیده نمیشد.

آنها را امتحان کرد تا بداند می شود کنار زد و از میانشان رد شد که صدائی از همان نزدیکی بلند شد. صدای یک حیوان بود. ایستاد و فکر کرد صدای بوفالو است. اگر حیوانی در این حوالی باشد پس حتما "در همین حوالی راهی هم باید باشد. نکند این منطقه را بوفالوها در اشغال داشته باشند که خطرناک ترین جانوران آفریقا هستند، برای اطمینان تفنگش را بلند کرد و با فشار داخل باطلاق شد.

خود را در دنیای عجیبی دید، دنیائی پر از نی های خیزران، ساقه های باریک و بلند و برگ های سبز از هر طرف او را احاطه کرده بودند و چتری بالای سرش ساخته بودند. اما خیلی زود بخاطر هدف اصلی که بالاتر از این حرفها بود به تلاش افتاد و قدم پیش گذاشت و ناگهان خود را در یک غار بزرگ پرنعلف دید. البته او به نظرش غار آمد. نی ها از دو طرف سرخم کرده و درهم فرو رفته و راهروی بزرگی را بوجود آورده بودند.

جینجر با تعجب به شاهراه رویائی اش نگاه کرد. برایش باور کردنی نبود. فکر کرد شاید یک گله بوفالو این راهرو را بوجود آورده باشند و نکلند هنوز هم آنجا باشند. چیزی دیده نمیشد. از طرفی قطرات تازه آب نشان میداد که اینجا بوده اند. در حقیقت او می توانست بو و صدای آن وحشی ها را بشنود.

همانجا ایستاد و خیره به شیء گمرنگی که کنار راهش قرار داشت نگاه کرد. کنجکاویش او را بر آن داشت تا با احتیاط کامل برای بازرسی جلو برود. وقتی نزدیک شد پوست گوسالمای را که تازه کنده شده بود دید. خون روی پوست هنوز تازه بود. سم حیوان ساییده شده بود که گوئی راه زیادی طی کرده است. اما نکته ای دیگر جینجر را در

سوءظن فرو برد . پوست سفید و قهوه‌ای بود . پوست یک بوفالو نبود . بلکه به یک گاواهلی تعلق داشت که گوشت آنرا خورده و پوستش را دور انداخته بودند . او دره ریفت غربی را مجسم کرد . فهمید چرا جلوی پایش خرده ریز ، و بریده شده نی وجود ندارد . به زانوانش فشار آورد . نی‌ها بریده شده بودند . کسی آنها را کنده و در زمین فرو کرده بود . همه چیز مصنوعی بود ، کار دست انسان بود و انسانی را که چنین کاری کرده بود جینجر خوب می‌شناخت : " فیل سیاه " . او از این راه آمده است . این همان جایی است که او گله‌اش را از اطراف و حتی از بالای سر پنهان نگهداشته است . بی‌تردید او هر وقت که بخواهد ناپدید می‌شود .

جینجر به قطب‌نما نگاه کرد . جاده به طرف شمال و جنوب وضما " به طرف دره ریفت کشیده شده بود . جای سم‌گله‌ها نشان میداد که به تازگی به طرف شمال حرکت کرده است . بیگلز درست گفت . فیل سیاه معلوم نیست ولی گله به شمال می‌رود . ممکن است دو دسته باشند . یک دسته مهاجم سیاه و همراهان جانی و دزدش و دسته دیگر مردانی که از گله مراقبت می‌کنند .

با این کشف ناگهانی تمام خستگی‌اش از بین رفت و به عجله به محل برخورد جاده به این محل بازگشت و بدون فوت وقت از آن دور شد . میدانست اگر او را پیدا کنند چه به روزش می‌آورند . به جایی برگشت که تصمیم گرفته بود چادر بزند به آرامی ، درحالیکه نفس را در سینه حبس کرده بود ، اطلاعات بدست آمده را مورد مطالعه قرار داد . در این موقع ارتباط برقرار کردن با بیگلز مهمترین مسأله‌اش بود . روشنائی سرعت به تاریکی مبدل میشد ، اما وقت آن بود که بیگلز برای شناسائی و بررسی از محل او به پرواز درآید .

برای جینجر فکر کردن مشکل شده بود . هماندم صدای هواپیما بگوش رسید . اما دودلی عجیبی پیدا کرده بود . جرأت نداشت آتش روشن کند زیرا می‌ترسید که افراد ستزولو که عده‌ای از آنها هنوز چندان دور نشده بودند ، آنرا ببینند . بالاتر از همه اگر آتش روشن میکرد بیگلز برای دیدن او پایین‌تر می‌آمد . و البته این کار او نیز کنجکاو آنها را برمی‌انگیخت . از طرف دیگر اگر آتش روشن نکند بیگلز فکر خواهد کرد که او دچار حادثه‌ای شده است و نتیجتاً " خودش پای پیاده

برای پیدا کردنش می‌آمد که این هم خود فاجعه بود .
در پایان تصمیم گرفت کاری انجام ندهد . صدای هواپیما راشنیدو درواقع
آنها دید ، اما علامتی نشان نداد . جرأت اقدام به چنین خطری را درخود نمی -
دید . او نمی دانست صبح روز بعد چه خواهد کرد ولی با همین کار می توانست
فرصت فکر کردن به خود بدهد . هواپیما مدتی در آسمان دور زد و رفت . و دیگر
صدایش هم شنیده نشد .

تاریکی سنگینی همه جا را گرفت . در فاصله دور شیری غرید . جینجر مدتی
همانجا نشست ، تفنگ را روی زانوانش گذاشت و گوش به جاده اسرارآمیز داد .
اگر مردها و یا گله هنوز آنجا باشند میتواند صدایشان را بشنود . بیشتر دقت کرد
ولی صدائی نیامد . با مشکلات زیادی مقداری چوب خشک پیدا کرد ، تا با روشن
کردن آن از تهدید شکارچیان شب در امان بماند . اگر حیوانی در آن حوالی بود
او آنها را نمیدید . با چشمان باز و نگران مقداری بیسکویت در دهانش گذاشت و شروع
به جویدن کرد . هنوز هم از میان نیزارها صدائی شنیده نمیشد . با خود اندیشید
که ممکن است مردها در حال حرکت باشند ولی گله خواب است . صدائی را هم که
شنیده بود مسلماً " صدای جانوری از گله بود که از آنجا گذشته است . سرانجام
آتش روشن کرد که بیشتر بخاطر شادی دوستش بود تا دلایل دیگر ، لحظهای بعد
به خواب رفت .



صبح پر تلاش

با اولین اشعه خورشید جینجر برخاست . هنوز خستگی در دسرهای دیشب به تنش بود ولی با اضطراب و نگرانی ، میخواست که هرچه زودتر راه بیفتد . سرعت صبحانه خورد . قوطی خالی کنسرو را در جوی آب فرو برد مقداری آب نوشید با یک دستمال خیس خود را تمیز کرد ، حالش جا آمد کوله‌پشتی را برداشت و آماده شد که راه بیفتد ولی مردد ماند . مطمئن بود که بیگلز قبل از هراقدام دیگری یک بار دیگر در آن حوالی پرواز خواهد کرد ، پس خود را برای دادن علامت آماده کرد .

چون از نیزار صدائی نشنید ، تصمیم گرفت اینبار که صدای هواپیما راشنید ، آتش روشن کند و دود راه بیاندازد . زیرا اگر بیگلز چنین علامتی نمی‌دید ، پای پیاده برای یافتن او راه می‌افتاد ، این فکر جینجر را بیشتر ناراحت و نگران میکرد با این ترتیب او هم خود و هم دیگران را به خطر می‌انداخت . با این فکر زمینی بی‌درخت گیر آورد و مقداری چوب و بوته و علف خشک جمع کرد و در یک جاکپه کرد و آماده شنیدن صدای هواپیما نشست . مسلماً "بیگلز می‌فهمید که نیزار و باتلاق مانع و سد راهش بوده است ولی از اسرار نیزار چیزی نمی‌دانست و در پایین‌ترین سطح ممکن پرواز میکرد .

انتظارش طول نکشید . خورشید در افق بوضوح دیده میشد که صدای ضعیف موتور موسکیتو را شنید . کبریت زد و آتش و دود سفیدی مانند ستون باریکی بهوا رفت . بیگلز خیلی زود آنرا دید و در حالیکه دور می‌زد به طرف او سرازیر شد . جینجر ایستاد و دست تکان داد تا نشان دهد که سالم است . تنها کاری که می‌توانست بکند همین بود . موسکیتو چند بار دور زد و در این هنگام یک قوطی تنباکو سفیرکشان پایین افتاد . قوطی را آورد و درش را بازکرد . یادداشتی در آن بود که نوشته بود . پنج کیلومتر به طرف جنوب برو . باتلاق در آنجا باریک میشود

در آن حوالی منتظرت هستیم .

جینجر به علامت اینکه پیام را دریافت کرده است دست تکان داده آتش را خاموش کرد و کوله‌پشتی‌اش را برداشت و راه افتاد . احساس میکرد که چشم‌انداز روشنی در مقابل دارد . هواپیما دور شد و به انتهای باریک باطلای رفت که منتظرش بماند .

در راه با خود می‌اندیشید که اگر از افراد ستزولو در آن حوالی باشند و متوجه هواپیما بشوند و بیشتر کنجکاوی کنند و دود را ببینند با حساب دو دوتا چهارتا ، ارتباط این جریان را پیدا می‌کنند و جستجو آغاز می‌شود . با این حساب جینجر یک چشمش را به حاشیه نیزار دوخته بود و سعی میکرد از آن دورتر و در لابلای گیاهان حرکت کند و برای مقابله آماده باشد .

کار او دقیقا " درست بود ، زیرا هنوز راه زیادی نرفته بود که از آنچه می‌ترسید بر سرش آمد . دو مرد سیاه‌پوست با نیزه از نیزار بیرون آمدند و در حالیکه مشغول جستجو بودند طوری وانمود میکردند که قصد و غرضی از این حرکت ندارند و دنبال شکار هستند . دولا دولا در حاشیه نیزار بطرف آتش می‌رفتند . جینجر دراز کشید در حالیکه از لای علف‌ها آنها را می‌پایید . با حالت نگران بخود گفت پس راهزنها اینجا بوده‌اند . و اجرای برنامه بیگلز خطراتی دربردارد .

آن دو نفر که پیدا بود بدنبال جای پا می‌گردند چندبوته را دور زدند و آتش را دیدند که البته خاموش بود ولی هنوز کمی دود می‌کرد . نیزه‌ها را بالا بردند تا برای استفاده ناگهانی آماده باشند و به طرف آتش رفتند . از اینجا درختها مانع بود تا جینجر آنها را ببیند و از همین فرصت استفاده کرد تا جایش را عوض کند زیرا جای ماندن نبود . با احتیاط و سرعت حرکت میکرد و سعی داشت تا جای پائی از خود باقی نگذارد . ضمن اینکه هنوز مراقب نیزار بود خود را به جای امنی رساند . در همین حال برنامه خودش را هم که رسیدن به هواپیما بود اجرا میکرد .

راه‌پیمائی‌اش با ناراحتی و حالت عصبی همراه بود . چیزی نمی‌دید ، چیزی نمی‌شنید . ضمنا " می‌دانست که تنها نیست و هر لحظه ممکن است حادثه‌ای پیش بیاید . از این تصور نگران میشد . گاهی می‌ایستاد مقابلش را بررسی میکرد ، گوش

میداد و پشت سرش را نگاه میکرد. می دانست که آن دو در پیدا کردن جای پاهای متخصصان و بهمین دلیل کمال مراقبت را بکار می برد تا از خود اثری بر جای نگذارد. فکر کرد آن دو سیاهپوست الان کجا هستند و چه می کنند. گاش می توانست آنها را ببیند. اگر می توانست ببیند نگرانی اش خیلی کمتر بود. یکساعتی بهمین منوال راه رفت و فکر میکرد که پنج کیلومتر رفته است و هیچ برخورد خطرناکی جز دیدن یک گراز وحشی افریقائی پیش نیامد.

حدس می زد در مقابل محلی باشد که بیگلز تعیین کرده است. اما مطمئن نبود. خیزران ها بلند بودند و او نمی توانست آنطرف آنها را ببیند. فکر کرد برای بررسی محیط اطراف از تپه ای در پشت سرش بالا برود اما منصرف شد زیرا وقت زیادی تلف میشد و خیال نداشت بیگلز را بیشتر از این منتظر بگذارد. به فکر افتاد از درختی بالا برود، اگرچه درختهای آنجا چندان بلند نبودند. تصمیم گرفت این کار را بکند زیرا وقت زیادی لازم نبود. کوله بارش را کنار درخت به زمین گذاشت و از درخت بالا رفت و آنچه می خواست دید. به محل تعیین شده رسیده بود. باتلاق در این قسمت باریک شده و به صد متر می رسید. در آنسوی باتلاق چراگاه فیل ها به چشم می خورد و در سمت دیگر نزدیک یک تپه کوچک، در یک زمین باز، برتای را دید که در انتظار دیدن او ایستاده است.

آنچنان شادی به او دست داد که میخواست فریاد بزند و به او خوش آمد بگوید ولی یادآوری آن دو سیاهپوست مانع این کار او شد.

از درخت پایین آمد، به عجله کوله بارش را برداشت و با امید اینکه آخرین لحظات سفرش را می گذراند و دیگر ناراحتی ها به پایان رسیده است راه افتاد. آیا آن جاده سری از این قسمت باریک هم میگذشت؟ اطلاع نداشت ولی حدس میزد که چنین باشد. اما حالا که به سر منزل نزدیک شده است برایش اهمیتی نداشت. از مجموع حوادثی که رخ داده بود حدس زد که آن دو بومی سیاه پوست از جنایتکاران ستزولو هستند و از دسته خود جدا مانده اند. با این فکر که به زودی پیش بیگلز برمی گردد به عجله به میان انبوه علف ها شیرجه رفت و بسرعت از آنجا دور شد.

آنچنانکه فکر کرده بود راه رفتن در اینجا چندان آسان نبود. زیرا زمین صافتر از آن بود که انتظارش را داشت. هرچند که در قسمت گود باتلاق تا زانو در گل نرم و داغ فرو میرفت و عصبانیش میکرد. اما بزودی زمین سفت بالا می آمد تا آنجا که کمی بعد زمین خشک بود. قبل از آخرین کوشش برای حرکت، ایستاد و عرق جاری صورتش را خشک کرد.

داشت راه می افتاد که صدائی از مقابل به گوشش رسید که از ترس بر جای خشکش زد. این صدا کاملاً "غیر مترقبه بود. صدای پیچ یک مرد خشن بود لحظه ای مردد ماند که آیا درست شنیده است. درحالیکه قلبش به شدت می زد بی حرکت ایستاد و گوش داد ببیند دوباره آن صدا تکرار می شود یا نه. صدائی شنیده نشد، اما حس کرد مورد تعقیب است و چیز یا کسی در حال حرکت است. در چنین وضعی قدرت تصمیم گیری نداشت. لحظاتی نه پیش میرفت و نه عقب نشینی میکرد ولی سرانجام تصمیم گرفت با کمال دقت و احتیاط منشاء صدا را پیدا کند. بنابراین خیلی آهسته بدون اینکه صدائی ایجاد کند به طرف جلو رفت و بدون برداشتن قدمی نی ها را با دو دست از هم جدا کرد.

چند لحظه وحشتناک ترین صحنه را در مقابل خود دید. کمی جلوتر نی ها باریک می شدند و در انتهای آن جاده اسرارآمیز دیده میشد. اما آنجا خالی نبود. پیر از مردان سیاه بود که اقلاً "بیست نفر بودند که چند تایشان تفنگ در دست داشتند و بقیه با نیزه مسلح شده بودند. در سکوت و با علامت دست سیاه غول پیکری که کلاهش پر سیمرغ داشت و لباسش پوست پلنگ بود. و کسی جز فیل سیاه نبود، رفت و آمد میکردند. جینجر صورت اورانمی دید. او و دیگر مردانش پشت به او ایستاده بودند و در ابتدای جاده صف کشیده بودند. در آن لحظه جینجر می توانست او را با تیر بزند ولی مجبور بود انتظار بکشد تا این کار را در آینده انجام دهد.

خیلی زود فهمید چه اتفاقی دارد می افتد. ستزولو هم می دانست که برتای در آنسوی باتلاق است. قربانی دیگری را به آسانی به چنگ آورده بود. افراد دیگری هم بدون آمادگی برای حمله آنها، آنجا بودند. موسکیتو زیاد دور نبود.

ستزولو احتمالا " آنرا دیده بود و افرادش را درحاشیه نیزاربه آن طرف راهنمایی میکرد . چون فقط دو کیلومتر فاصله داشت موفق میشد . احتمالا " دود را هم خود ستزولو باید دیده و آن دو نفر را برای تحقیق فرستاده باشد .

این افکار مثل برق از ذهنش گذشت و احساس کرد که هرچه زودتر بایدکاری بکند . چکار می توانست بکند ؟ اولین فکر این بود که برای اخطار تیری خالی کرده و فرار کند . اما حساب کرد که این خودکشی محض است . زیرا قبل از اینکه بتواند از باتلاق خارج شود افراد ستزولو او را می کشند . پس در این نقشه شانس نیست . او می تواند یک یا دو نفر را بکشد ولی نتیجه آن نیز معلوم است .

نقشه بعدی او بهتر بود ، او می توانست به برتای علامت بدهد تا رسیدن دیگران خود را مخفی کند . با سرعتی باورنکردنی عقبگرد کرد ولی ترس داشت قبل از اینکه صدای اخطار را به گوش او برساند ، ستزولو و افرادش به او برسند . جینجر با هیجان و کوشش فراوان از گل ها خودش را خلاص کرد و به سرعت به طرف درختی که از بالای آن محیط را شناسائی کرده بود دوید و به سرعت یک میمون از درخت بالا رفت و شاخه مناسبی پیدا کرد و یک پایش را از آن آویخت . او نجات پیدا کرده بود درحالیکه برتای همچنان درجایش ایستاده بود و غافل از اینکه در صدمتری اش چه میگردد .

تفنگ را از دوشش گرفت و فشنگی در آن قرار داد ، چند قدمی برتای رانسانه گرفت و ماشه را کشید . نتیجه اش کاملاً " مطلوب بود . زیرا در فاصله ای خیلی نزدیک تر از آنچه جینجر در نظر گرفته بود به زمین خورد و خاکی که به هوا پرتاب کرد تا یک متری اش رسید . سرعت عمل برتای در حرکت خنده بر لبان جینجر نشاند .

برتای تفنگش را که به پهلو آویخته بود بدست گرفت ، با جهشی روی دویا ایستاد و در حالیکه آماده مقابله بود عقب عقب به پشت تپه رفت . در همین موقع الکی ظاهر شد و به سرعت از باتلاق فاصله گرفت . بیگلز از میان چند درخت بیرون پرید و کمی عقب رفت . جینجر موسکیتو را دید که در سایه آن درختها پارک شده بود .

او امیدوار بود که این پایان ماجرا باشد. فکر می‌کرد ستزولو این حمله را شکست خورده تلقی کرده و عقب‌نشینی کند. ولی این طور نشد. عده‌ای از افراد فیل شروع به تیراندازی کردند که علامت حمله بود. ناگهان از حاشیه‌های دور باتلاق عده‌ای زیادی از افراد بومی که گویا در انتظار بودند در صفی نامنظم ظاهر شدند و با فریاد به طرف جایی که برتای سنگر گرفته بود حمله کردند. تیراندازی از هر دو طرف شروع شد. یکی از بومیان با سر به زمین خورد. دیگران همچنان می‌دویدند. جینجر از سرعت حوادث به وحشت افتاد زیرا بیم داشت که نکند بیگلز زیر دست و پا له شود. برتای و الگی از هواپیما فاصله داشتند. جینجر فکر می‌کرد چطور می‌توانند هواپیما را قبل از رسیدن مهاجمین از حمله آن‌ها نجات بدهند. حوادث بعدی با هیجان و اعجاب بوقوع پیوست، که مسلماً "در اثر سرعت انتقال بیگلز به نتیجه رسید. جینجر صدای او را می‌شنید که فریاد می‌زند و چیزهایی می‌گوید ولی نمی‌دانست چه می‌گوید بیگلز به داخل کابین هواپیما پرید برتای و الگی که پنجاه متر با نفرات جلو و مهاجمین فاصله داشتند دویدند و شانه‌ها را زیر دم هواپیما قرار دادند و بلند کردند. این کار بدنه موسکیتو را به حالت پرواز درآورد. لحظه‌ای نگذشت که رگبار چهار مسلسل هواپیما با نه‌ری از شعله زمین مقابل را جارو کرد. نتیجه، این کار همان لحظه مشخص شد. عده‌ای که فرصت پیدا کرده بودند به باتلاق فرار کردند. تعدادی که به یک طرف رفته بودند و از خط‌آتش کنار بودند می‌خواستند از پهلوی حمله را ادامه بدهند که برتای با حرکت مختصری آن‌ها را در مسیر تیر قرار داد و با یک رگبار مختصر تصمیم‌شان را عوض کرد. این دیگر پایان کار بود و تقریباً "پایان عمر جینجر.

جینجر تفنگش را به شانه آویخت و امیدوار بود که فیل را ببیند و متوجه نبود که موسکیتو را طوری قرار داده بودند که باتلاق را زیر پوشش قرار دهد. معلوم نبود عمداً "یا اشتباهاً"، چرخاندن دم هواپیما توسط الگی و برتای با آخرین شلیک رگبار بیگلز هم زمان بود. بارش تیر از روی نی‌ها گذشت و ضمن شکستن بعضی از آن‌ها به درختی رسیدند که جینجر پناه گرفته بود. تفنگ رازمین انداخت و به سرعت پایین رفت و در پشت تنه درختی سنگر گرفت. آنجا چمباتمه

زد. از ضعف قدرت حرکت نداشت. در حالیکه در سکوت فرو رفته بود صحنه را مجسم کرد.

خیلی زود صدای پرواز موسکیتو بگوش رسید. بالا و پایین می‌رفت. گاه باتلاق را هدف قرار میداد، گاه آنسوی باتلاق را. مثل اینکه بیگلز کوشش میکرد جای سیاهان را مشخص کند. فکر کرد که صدای تیر هم با صدای هواپیما مخلوط است. همانطور که حدس میزد بیگلز موفق نشده بود چیزی پیدا کند. دقایقی بعد هواپیما مسیر پایگاهش را در پیش گرفت.

جینجر در حالیکه سعی میکرد بر خودش مسلط شود، نیم ساعت آرام نشست تا سر و صداها بخوابد و یا ستزولو فرصت پیدا کند جای خود و همراهانش را عوض کند. پس از این حادثه دیگر به فکر حیل‌های دیگر نبود و بیش از این در میان رگبار مسلسل نخواهد ماند. جینجر به دقت به باتلاق نگاه کرد، اما هیچگونه حرکتی مشاهده نکرد و سرانجام برخاست و با کمی ترس، با تفنگ آماده به راه عبوری باتلاق نزدیک شد و با دقت بسیار وارد و از میان نیزار گذشت و جادهٔ سری را زیر نظر گرفت. اما کسی آنجا نبود بنابراین از آنجا گذشت و ناگهان بیگلز و برتای را دید که از میان علف‌ها بیرون آمدند. آنها دنبال جسد جینجر می‌گشتند. بیگلز با نگرانی پرسید: "حالت خوبه؟"

جینجر جواب داد: بله.

— میدونی اینجا چه اتفاقی افتاد؟

جینجر رنجیده نگاهی به آنها کرد و گفت "میدونم؟ من خودم شروع کردم."

— تو شروع کردی!

— درسته، من کردم.

— چرا؟

— برای اینکه آنها می‌خواستند از یک فرصت استفاده کنند و از برتای یک

بالتک سوزن درست کنند.

— چطوری شروع کردی؟

— با پرتاب ریگ به بازوی برتای

برتای با صدای وحشت زده‌ای گفت: تو آن کار را کردی؟
جینجر اعتراف کرد که برای آگاهی دادن به او چنان کرده است.
برتای با لحنی جدی گفت: من باید ترا میشناختم. رفیق! تو نزدیک بود
مرا بکشی.

جینجر گفت: "من حدود ده متری ترا نشانه رفتم."
برتای گفت: پس باید هرچه زودتر به تمرین بپردازم برای امنیت ما مفیدتر
است. تو باعث شدی عینک من از چشم بیفتد، که خوشبختانه روی علفها افتاد.
جینجر با عصبانیت گفت: اگر آنطور ترا نمی ترساندم الان نبودی که عینک
هم لازم بشود. اینطوری تشکر می‌کنی؟
بیگلز وارد بحثشان شد و گفت: "کافی است، بس کنید. به جینجر نگاه کرد
و پرسید آیا فیل سیاه هم جزو این دسته بود؟"
— جینجر جواب داد: بله.

— تو خودت او را دیدی؟
— فکر می‌کنم. بهر حال من یک سیاه غول‌پیکری را دیدم که با پر و پوست و
دم شیر و پلنگ لباس پوشیده بود و او حتماً "باید فیل سیاه باشد."
برتای خرناس‌کشان گفت: چقدر زرنکه. او زرنک‌تر از آن است که با چنین
جنایتکارانی دربیفتد. وقتی آنها می‌خواستند ما را بکشند او کنار نشسته و تماشا
می‌کرد.

بیگلز دوباره جینجر را مخاطب قرار داده و پرسید: تمام مدت تو کجا بودی؟
— "بالای یک درخت."
— "آنجا چکار میکردی؟"
— "جائی که آدمخوارها همه‌جا را بدنبال آدمی مثل من بو می‌کشیدند، فکر
می‌کنی من چکار باید میکردم."

بیگلز خندید و گفت: بسیار خوب. بیا بریم تو هواپیما همه چیز را برای ما
بگو.

جینجر درحالی‌که به اطراف نگاه میکرد پرسید: "تعداد تلفات چقدر بود؟"

بیگلز جواب داد: دشمن همه آنها را با خود برده است و ما را از خیلی از ناراحتی‌ها نجات داده است. این فیل سیاه همان کسی است که من می‌خواهم. بالاخره دیدی به کدام سمت رفتند؟ من آنها را هنگام ورود به باتلاق دیدم ولی بعد هیچ حرکتی پشت سرشان دیده نشد. از بالا هم هیچ اثری از آنها ندیدم. جینجر گفت: قول میدهم بمحض اینکه جایی برای نشستن و چیزی برای نوشیدن پیدا کنم برایتان تعریف کنم. من خیال ندارم درباره طوفان و گوریل‌ها و حیوانات درنده برایتان حرف بزنم، زیرا حرفهای مهمتر برای گفتن دارم. برتای با حالت غم‌انگیزی زمزمه کرد: پس توبه چیزی که نیاز داری یک حمام است. تو ممکن است متوجه نباشی اما حسابی ازت بوی تعفن می‌آید. جینجر گفت: اما بنظر من شما در حال حاضر حس بویایی ندارید. اگر هم از بوی خوش من خوشتان نمی‌آید، بروید حمام آفتاب‌تان را بگیرید. آنها به درختها رسیدند. بیگلز یک فلاسک قهوه درست کرد. جینجر خود را به زمین رها کرد و تا جا داشت از آن خورد. بعد آهی کشید و گفت: حالا بهتر شد.

بیگلز گفت: خوب، حالا برای ما تعریف کن. هیچ عجله‌ای هم نیست. الکی چشمت به نیازار باشد. نکنه فیل سیاه قصد حمله دیگری داشته باشد. جینجر در زیر سایه درخت تمام داستان را از موقعی که می‌شور درلاتونگا گذاشته بود تا زمان حال برایشان تعریف کرد. برتای با حالت مسخره‌ای گفت: پسر چه قصه بامزه‌ای. به خدا قسم که تو به گوریل هم رودست زده‌ای!

جینجر از بیگلز پرسید: حرکت بعدی چیست؟

بیگلز آهسته گفت: آوستر حیف شد. اما اینجا از این حوادث پیش می‌آید

و ما هم کاری نمی‌توانیم بکنیم، فعلاً "هم به کامپالا برمی‌گردیم".

جینجر با تعجب پرسید: چرا کامپالا؟

بیگلز پرسید: چه کار دیگری می‌توان کرد؟

— "تعقیب فیل."

– "کجا؟"

– "تو نیزارها"

بیگلز سرش را تکان داد و گفت: بی فایده است. وقت تلف می کنیم. آنچه که نمی دانی اینست که نیزار بطور کمربندی در یک سطح سه هزار کیلومتری گسترده شده است، در بعضی جاها پهنایش به پانزده کیلومتر میرسد، و ما در انتهای جنوبی آن هستیم. بهترین کار اینست که در انتهای دیگر آن منتظرش باشیم. فیل هنوز هم به طرف شمال میرود. او مجبور است از جایی بیرون بیاید. وقتی بیرون آمد ما منتظرش خواهیم بود. بیائید برویم. در خانه مفصلاً در این باره صحبت خواهیم کرد.

مرگ نابهنگام

چند روز بعد مأموران گستی در منطقه‌ای از شمال که ستزولو وافرانش در آنجا ناپدید شده بودند مستقر شدند. مراقبت‌های ویژه در مسیر جاده کمربندی نیز از اعمال شد، اما تماما "بی نتیجه بود. تمام علائم نشان میدادند که فیل سیاه در باتلاق فرو رفته است. بیگلز هم میگفت از او اصلا "بعید نیست، زیرا در منطقه نه تنها استتارهای بی شمار وجود دارد بلکه فیل سیاه روشها و حیل‌هایی را بکار میگیرد که سالها آزموده و در آن متخصص شده است، روشهایی که سالها او را از چنگال قانون رها نیده و در حالیکه قانون حتی در افریقا نیز بازوان بلند و توانا دارد.

جینجر به لاتونگا پرواز کرد تا از می شو خبری بگیرد. اما او آنجا نبود و هیچ پیغامی هم برایش نگذاشته بود. جینجر تمام روز را منتظر ماند ولی او را ندید. سیمون‌دز هم رفته بود و تقریبا "هیچوقت او را در اتاق استراحت نمیشد دید. بیگلز وقت زیادی را صرف مطالعه نقشه کرد و با احتمال حرکت فیل به طرف شمال جاهائی را که هنگام روز هم ظاهری شود علامت گذاری کرد. گرچه موقعیت‌های دقیقی را نمیتوانست پیش‌بینی کند ولی چارهای نداشت. بیگلز حساب میکرد که اگر با سرعت معمول حرکت کند باید به حوالی دریاچه آلبرت، که مرز بین اوگاندا و شمالی و کنگوی بلژیک را تشکیل می‌دهد، رسیده باشد. درست بلژیک بین دریاچه و کوه‌های آبی هر نوع تجسس، تلف کردن وقت است. به نظر بیگلز، فیل در این ناحیه اقامت دارد. ناحیه‌ای که هیچ کاری در آن نمیتوان کرد مگر خودش از این ناحیه خارج شود و به شمالی‌ترین نقطه یعنی جائی که رودخانه نیل آلبرت بین دریاچه و سودان مصر جاری است، برود. او اضافه کرد که قصد دارد پایگاه را به "جوبا" منتقل کند تا هم به این نقطه مظنون نزدیکتر شود و هم در پروازها صرفه - جوئی گردد.

در این هنگام اتفاقی افتاد که بر عملیات آنها اثر گذاشت و دیگران را در غم و اندوه فرو برد و به خشم عمومی مبدل گشت. آنچنانکه الکی میگفت که دیگر مسأله شخصی شده است.

آنچه اتفاق افتاد، این بود که برتای و الکی از یک گشت صبحگاهی با موسکیتو آمدند. آنها به دنبال آتش پخت و پز دشمن می‌گشتند. در فرودگاه در باره این موضوع گفتگو میکردند که یک هواپیمای مدل "پوس موث" که مربوط به قبل از جنگ است، ظاهر شد، فرود آمد و سوخت‌گیری کرد. مسأله خیلی عادی بود و آنها توجهی به آن نکردند تا اینکه خلبان آن که تک می‌پرید پیش‌آنها آمد. کاملاً "ناشناس بود. جوانی بیست‌ساله بسیار سالم بود. او خودش را "بروس آلن" و عضو اسکا دران دانشگاه هواپیمائی معرفی کرد و ادامه داد که مدیر فرودگاه مرا پیش شما فرستاد: او میگفت شما مدتهاست که اینجا هستید و شاید بتوانید به من کمک کنید.

بیگلز پرسید: چطور می‌توانیم به تو کمک کنیم؟

با لبخند و خجالت جواب داد: ممکن است برای شما احمقانه جلوه کند ولی من پدرم را کم کرده‌ام. دنبال او می‌کردم. پدرم دکتر آلن گیاه شناس معروف، از دانشکده بستانکاری است.

بیگلز با لبخند او را دعوت به ادامه سخنانش کرد و گفت "من تا بحال ندیده‌ام

کسی پدرش را کم کند، تو چگونه پدرت را کم کرده‌ای؟"

آلن گفت: حدود شش ماه پیش پدرم سفری به "روئن زری" کرد زیرا شنیده بود در آنجا گیاهان کمیاب وجود دارد وقتی میرفت بمن گفت بیش از چهار ماه در آنجا نخواهد ماند و قول داده بود برای بیست و یکمین سال تولد من که هفت هفته از آن گذشته است، بیاید. پدر من همیشه سر قول خود بوده است و من یواش یواش نگران شدم. یک هفته هم صبر کردم ولی بعد از مسئولین در لندن تحقیق کردم. دو هفته پیش گزارش آنها را دریافت کردم که رضایت بخش نبوده گرچه میدانستم که کاری از آنها ساخته نیست. آنها نوشته بودند پدرم با عده‌ای از باربرهای محلی عازم کوه "مون" شده‌اند. و چون هوا سرد بوده از نیمه راه

باربرها طاقت نیاورده و پدرم را تنها گذاشته و برگشته بودند و پدرم به تنهایی راه را ادامه داده است . "

بیگلز پرسید : از کجا این موضوع را فهمیده‌ای ؟

آلن جواب داد : " با چند تن از باربرها که به ده برگشته بودند صحبت کردم . آنها از او بدگوئی نکردند . مزد همه را پرداخته بود . آخرین باری که او رادیده بودند سالم و سرحال ، وسایل را جمع کرده و راهی قله کوه بوده است . مطمئنم که برایش حادثه‌ای رخ داده است . یا مریض و یا دچار حادثه شده است . تصمیم گرفتمم پیدایش کنم . نمی‌توانم در خانه بنشینم و دست روی دست بگذارم . به همین جهت این "موس موث" کهنه را خریدم و آمدم . من میدانم که وسعت روئن زری حدود پنجهزار کیلومتر مربع می‌باشد و با پای پیاده نمی‌توان آنرا گشت . بیگلز گفت : ما در اطراف روئن زری پروازهایی داشته‌ایم ولی انگیزه نداشتیم تا به قله آن برویم . چند پرواز هم به سمت‌های پایین‌تر انجام داده‌ایم . ولی هرگز نشانه‌ای از یک مرد سفیدپوست ندیده‌ام . "

جینجر با لبخند گفت : " من فرود سقوط مانندی در ارتفاع هفت هزار و پانصد متری‌اش داشتم . "

آلن گفت : " آقایان از شما بسیار متشکرم . اگر چیزی دیدید من در همین حوالی خواهم بود . "

بیگلز گفت : مواظب هوا باش . فصل بارانی بزودی شروع می‌شود . ما در یک طوفان گرفتار شدیم .

خلبان جوان قول داد که بیشتر مواظبت کند .

بیگلز از او دعوت کرد تا برای خوردن چای در ساعت چهار پیش آنها برود . آلن گفت حتما " میایم و متشکرم . الان باید بروم و به هواپیمایم نگاهی بکنم ، اگرچه موقع آمدن اشکالی نداشتم . این را گفت و راه افتاد و رفت . وقتی به طرف خانه می‌رفتند ، الکی گفت : ما می‌بایستی از او می‌خواستیم هنگام گشت فیل سیاه را هم مورد نظر داشته باشد . "

آنها فکر می‌کردند آلن مانند دیگر جوانان شهری پس از یک مسافرت ، روز

بعد را استراحت کرده و سپس پروازهای تجسی را آغاز کند . اما پس از ناهار ، با کمال تعجب صدای هواپیما را شنیدند و وقتی بیرون آمدند پوس موث را دیدند که به طرف غرب می‌رود .

آلگی گفت : " اصلا " وقت را تلف نمی‌کند . "

بیگلز چهره درهم کشیده و گفت : من فکر می‌کردم او امروز یک پروازنمایشی خواهد کرد . به او سفارش کردم که در ارتفاع زیاد پرواز کند .

جینجر گفت : اگر یک تیربه او بخورد دیگر شانس زنده ماندن برایش نیست . بیگلز با قیافه جدی گفت : شانس بندرت به سراغ آدم می‌آید و بهمین دلیل معتقدم انسان بدون دلیل نباید خود را به خطر بیاندازد . بخاطر دارم ، سالها قبل ، وقتی " سرآلن کوبهام " که در ارتفاع شش کیلومتری می‌پرید خلبانش الیوت توسط گلوله یک عرب کشته شد . " مایکی مناک " هم که از چهره‌های درخشان جنگ اول جهانی است با تک تیری از زمین ، کشته شد . پس از این اتفاقات می‌افتد . گفتگو در همین جا قطع شد .

بعد از ناهار بیگلز و جینجر با " پراکتور " برای گشت و تجسس منطقه‌ای بین دریاچه ادوارد و دریاچه آلبرت رفتند . هنگام پرواز بیگلز می‌گفت : همیشه رمزها و علائمی وجود دارد که امکان رسیدن به آنها هست . ما در فرودگاهها چیزی پیدا نمی‌کنیم . ولی با تمام این حرفها ، وقتی کمی بعد از ساعت چهار برای جای برمی‌گشتند ، چیزی نیافته بودند . "

هنگامیکه به زمین نزدیک می‌شدند جینجر گفت " پوس موث " را نمی‌بینم .

بیگلز حدس زد که بخاطر شب‌رویش را احتمالا " پوشانیده است .

اما وقتی به خانه رسیدند و الکی و برتای اطلاع دادند که " موث " هنوز بازنگشته است ، بیگلز نگران شد و گفت : اگر جایی به زمین ننشسته باشد بایستی بنزین تمام کرده باشد .

الکی به یادشان آورد که قرار بود . آلن برای ساعت چهار بعد از ظهر اینجا باشد .

بیگلز گفت : باز هم به او فرصت می‌دهیم بیاید .

نیم ساعت گذشت . بیگلز بلند شد و گفت: این جوان جایی باید گرفتار شده باشد . بهتر است ما برویم و دنبالش بگردیم . الکی تو برتای را بردار و باموسکیتو جنوب منطقه روئن زری و دامنه‌های کوه را بگرد . من هم با جینجر پراکتور را برمی داریم و شمال را می گردیم . اگر او را دیدید با من تماس بگیرید .

دو هواپیما بلند شدند و از هم جدا شدند . موسکیتو به طرف جنوب و پراکتور راهی شمال شد . بیگلز هواپیما را هدایت میکرد و آسمان را نگاه میکرد و جینجر زمین را ، بعد از یک ساعت که خورشید در افق پایین می رفت ، بیگلز بطرف خانه راه افتاد و به الکی هم گفت برگردد که بزودی هوا تاریک می شود .

جینجر همچنان مواظب زمین بود و پشتکارش نتیجه خوبی بیار آورد و ناگهان فریاد زد: آنجاست .

بیگلز گفت: کجا؟

جینجر به نقطه‌ای دور اشاره کرد و گفت: "پوس موث" آنجاست ، در آن دشت مسطح . انعکاس نور خورشید در حال غروب ، هواپیمایش را به آنها نشان داد والا به این آسانی نمی توانستند آنها ببینند .

بیگلز به جینجر دستور داد تا نتیجه را به الکی گزارش داده و از او بخواهد تا مستقیماً " به خانه برگردد .

بیگلز روبه هواپیمای موث از ارتفاعش کاست . و بزودی بر بالای سرش شروع به دور زدن کرد اما اثری از خلبان نبود .

بیگلز گفت: او خودش به زمین نشسته است . اشکالی هم دیده نمی شود . شاید موتورش ایرادی پیدا کرده باشد . امیدوارم پسره دیوانه پای پیاده راه خانه را پیش نگرفته باشد .

جینجر گفت: نمیتوانم فکر کنم او چنین کاری کرده باشد . او می بایستی می دانست که ما یا کس دیگری به جستجویش می آید .

بیگلز نظرش را تأیید کرد و ضمناً " همچنان که دور می زد به سخنانش ادامه داد: خنده دار است از سر هواپیما پیداست که بطرف خانه میرفته ولی کجا ممکن است رفته باشد . بعد گفت: بنظر من میرسد که کسی توی کابین است ، آیا اشتباه

می‌کنم؟ آنقدر پایین آمد که چرخها با زمین مماس شد و در این هنگام جینجر گفت: درست است یک نفر را در کابین هواپیما دیدم.

بیگلز گفت: پس من می‌نشینم.

پراکتور را به زمین نشاند و نزدیک موث ایستاد، هردو فوراً "پایین‌پریدند و بدون حرفی جلو دویدند. بیگلز در کابین را باز کرد و بی‌حرکت ماند. جینجر هم ماتش برده بود.

آلن روی صندلی‌اش نشسته و کمر بند ایمنی‌اش بسته بود. با یک نگاه به چهره مومیائی‌اش جینجر نفسش بند آمد: او مرده است.

بیگلز حرف نمی‌زد، با چشم دور و بر کابین را نگاه میکرد. بعد به سرعت برگشت اطراف زمین را سریع بررسی کرد.

جینجر با صدای آرامی گفت: مار نیش زده.

بیگلز جواب داد: نه، وقتی مار نیش زده باشد در چنین حالت نشسته نمی‌مرد. وقتی دوباره به کابین برگشت، رنگ از صورت بیگلز پریدد بود. بجلو خم شد، چیزی را روی زمین لمس کرد. وقتی دستش را به جینجر نشان داد قرمز بود. وقتی بیشتر بررسی کرد جای تیری را که از پایین به بدنه هواپیما خورده بود، پیدا کرد.

جینجر پرسید: فیل بوده؟

بیگلز گفت: کس دیگری می‌تواند باشد؟

جینجر گفت: ما می‌بایستی به او آگاهی میدادیم.

بیگلز گفت: حالا دیگر صحبت در این باره فایده‌ای ندارد، ما نمی‌دانستیم او چکار می‌خواهد بکند. چه سرنوشت وحشتناکی احتمالاً "در ارتفاع پائین بر روی نیزارها پرواز میکرده است. و بعد از آن حادثه فیل فکر کرده است باز ماهستیم. او دیگر به هر هواپیمائی تیراندازی خواهد کرد. یک در هزار چنین حوادثی پیش می‌آید که این بار نصیب آلن شده است.

جینجر سرش را تکان داد. نمی‌توانست حرف بزند. احساس گیجی به او دست داده بود. بنظرش غیرممکن می‌آمد که آلن سرشار از نیروی زندگی بعد از

مدت کمی مرده باشد .

بیگلز به آرامی گفت: "ما اورا به خانه می بریم . تو برو و ازفرستنده پراکتور اطلاع بده که به خانه می آئیم . من "پوس" راهدایت می کنم . بنظر نمی آید صدمه ای دیده باشد ، ولی بهتر است بررسی کنم ."

جای یک گلوله بر بال و گلوله دیگر بر دم اش دیده میشد ، اما هیچیک روی هواپیما اثری نگذاشته است .

بیگلز گفت: حدس من اینست که او از پایین پرواز میکرده ، چیزهایی دیده که احتمالا "افراد فیل سیاه در زمین باز بوده است . او پایین تر می رود تا از نزدیک آنها را ببیند و گفتگو کند که دسته جمعی به او حمله می کنند که البته او انتظار چنین رفتاری را از آنها نداشته است . بسیار خوب حال برو و بامدیرفرودگاه تماس بگیر و جریان را بگو و از او بخواه تا آمبولانس هم آماده نگهدارد .

جینجر گفت: اطاعت ، و برگشت و رفت ، در حالیکه احساس میکرد تصمیم جدیدی در او بوجود آمده است . او نمی توانست آن جوان را زنده کند ولی می - توانست انتقام این جنایت ها را از قاتل بگیرد .

هوا کرک و میش بود که به زمین نشست . الکی و برنای منتظر بودند .

الکی به صورت جینجر نگاه کرد و پرسید "چه اتفاقی افتاده؟"

جینجر گفت: برای آلن اتفاق افتاده . از روی زمین هدف قرار گرفته است و

بیگلز دارد با پوس او را می آورد .

الکی به او خیره شد . یعنی مرده ! از زمین زدندش ؟ یعنی فیل سیاه؟

جینجر گفت: بیگلز اینطور حدس می زند . حالا بیایید برویم و به مدیر

فرودگاه بگوئیم .

روز بعد بروس آلن دفن شد و مراسم تدفین با شرکت همه افراد فرودگاه

برگزار شد . بیگلز گزارشی تقدیم پلیس کرد که جینجر هم آنرا تأیید کرده بود .

"پوس موث" درآشیانه ای گذاشته شد تا مسئولین درباره اش تصمیم بگیرند . جریان

از نظر اداری تمام شد ، اما در آن خانه خنده برلب کسی نیامد .

گفته می شود که راز مرگ اسرارآمیز دکتر آلن هرگز فاش نشد . او هرگز به

شهرش بازنگشت ، و گروهی که پی او می‌گشتند در انجام وظیفه شکست خوردند و حتی یک‌نشانه ساده هم بدست‌نیاوردند . بنابراین افریقا به تعداد بیشمار جنایاتش دو جنایت را هم افزود .



گودال مرگ

بعد از انجام مراسم تدفین ، همه با اعصاب ناراحت و خسته بدون رد و بدل کردن کلمه‌ای صبحانه‌ای صرف کردند بعد بیگلز نقشه‌ای را روی میز غذاپهن کرد .
جینجر پرسید : این چیست ؟
بیگلز گفت : چی می‌تواند باشد ؟
جینجر گفت : نقشه .

بیگلز توضیح داد : بله . در واقع این نقشه بروس آلن است . من آنرا کف هواپیمایش پیدا کردم . فکر کردم این به درد کسی جز ما نمی‌خورد و برداشتم .
الکی پرسید : فکر می‌کنی در تجسس فیل کمکمان می‌کند ؟
بیگلز گفت : ممکن است . آلن جوانی بود که با روش و منطق درست پیش میرفت . او می‌دانست که همین طوری دنبال چیزی گشتن ، بی‌نتیجه است . به همین دلیل او این منطقه را تقسیم‌بندی کرده و روی هر قسمت شماره گذاشته است . تصور می‌کنم تصمیم داشته است روزی یکی از این قسمتها را جستجو کند . میدانید منظورم چیه ؟ بیگلز روی نقشه آن قسمتها را نشان داد و بقیه هم روی نقشه خم شدند که ببینند . بیگلز ادامه داد : از کامپالا شروع کرده و شش خط به طرف قسمت اصلی روئن‌زری کشیده است و قسمتها را از یک تا شش شماره گذاری کرده و از روی قطب‌نما درجه هر قسمت را ثبت کرده است .

بیگلز افزود : منطقی به نظر می‌رسد که او از شماره یک شروع کرده باشد . در حقیقت تقریبا " مطمئنم که چنین کرده است و از جهت حرکت "پوس" هنگام برگشتن به خانه این موضوع مشخص است . یعنی او هنگامی که بر بالای شماره یک که احتمالا " قسمت جاده کمربندی است که پرواز می‌کرده ، هدف قرار گرفته است . با این حساب میشود گفت که " فیل " در آن موقع کجا بوده است . البته منظورم این نیست که هنوز هم همانجاست او راهش را ادامه داده است ، اما با در نظر گرفتن سرعت تقریبی

حرکتش که بین صد تا صدوبیست کیلومتر به طرف شمال است ، محل فعلی او را روی این نقشه می توان مشخص کرد . ما البته باین دلیل نمی توانیم کاملاً " اعتماد کنیم " اولین برخورد ما با او وقتی بود که پشت سرگله مسروقه بود . درحقیقت وقتی جینجر صدای گاو شنیده و پوست کنده شده ، گوساله را دیده نشان می دهد که او و جنایتکاران دیگر همراه گله حرکت می کردند . در این حالت سرعت حرکتش به اندازه وقتی که قید و بندی ندارد ، نمی تواند باشد .

جینجر با خوشحالی گفت : بسیار خوب ، پس ما خوب می دانیم که او را گردن کلفت کجاست . من می خواهم بدانم حالا چکار می خواهیم بکنیم ؟ بیگلز به طرف او برگشت و گفت : من هم می خواهم این را بدانم . وقتی او توی آن نیزار جهنمی است چکار می توانیم بکنیم .

الکی گفت : مشکل ما اینست که نمی دانیم آن جاده تا شمال ادامه دارد ، یعنی صد و شصت کیلومتر دیگر .

الکی استدلال میکرد که در چنین مسیری تعقیب او کار بی فایده ای است . بیگلز گفت : اصلاً " بی فایده نیست . نی های اینجا نازک هستند . و گروهی از جنایتکاران به دنبال هم در صف طولانی و با تمام سرعت در حال حرکت اند . تازه دارم می فهمم که این جاده برای فیل آنهمه حمله و کشتار و مخفی شدن ها را ممکن کرده است .

برنای گفت : نمی توانیم آنها را در نیزار آتش بزنیم . جینجر گفت : آتش نمی گیرد . زیرا کاملاً " سبز و تر و تازه اند و درپایین هم خیس است .

الکی گفت : چرا رد پایشان را دنبال نمی کنیم تا از آنجا بیرونشان کنیم ؟ بیگلز با اعتراض گفت : مغزت را بکار بینداز . خوبست از فرصت ها استفاده منطقی بکنیم ، اما تعقیب آن دسته در مسیر کاملاً " استتار شده ، دنبال در دسر رفتن است . ما یک یا دو نفر را تعقیب نمی کنیم . آنها دسته بزرگی از جنایتکارها هستند که ما عده کمی از آنها را دیده ایم . "

جینجر پیشنهاد کرد در نقطه ای از مسیرشان ، پیشتر از آنکه به آنجا برسند

نی‌ها را قطع کرد ، و فضای باز درست کنند تا بتوانند آنها را ببینند .

بیگلز گفت : لازمه‌اش اینست که ما وسایل کار را به آنجا منتقل کنیم ، تا بیائیم کاری انجام بدهیم آنها بما خواهند رسید . "

برتای گفت : بیائید چند بمب برداریم و در مسیرشان یکی دوتا را نثارشان کنیم تا این بی‌شرف‌ها را بخود بیاوریم .

بیگلز اضافه کرد که : و یک گله بزرگ را هم همراهشان به هوا بفرستیم .

برتای گفت : من تاکتیکی به نظرم میرسد که فکر نمی‌کنم با آن موافقت بشود ولی می‌گویم . بهترین کار اینست که یک شبیخون بزنیم تا شاید بتوانیم فیل را دستگیر کنیم ، که در این صورت بقیه جنایتکاران پراکنده خواهند شد .

بیگلز سرش را تکان داد و گفت : من نمی‌توانم فکرش را هم بکنم که شبانه از میان نی‌هائی که بلندتر از قد آدم است درپی شکار بروم .

جینجر فریاد زد : پس اگر تا موقعی که از میان نیزارها بیرون نیابند نمی‌توانیم کاری کنیم پیدا کردن او چه فایده‌ای برای ما دارد ؟

بیگلز گفت : متأسفانه هیچ فایده‌ای ندارد . این جاده مخفی تله است . ما چگونه می‌توانستیم چنین چیزی را پیش بینی کنیم ؟ اما همین مایه دلخوشی است که میدانیم چنین جاده‌ای آنجا وجود دارد .

الکی غرولند کنان گفت : برای ما که خیلی فایده دارد .

بیگلز ابرو درهم کشید و گفت : خیلی خوب . خیلی خوب . درست است که نباید بگذاریم توی این گرما او اینقدر اسباب دردسرمان بشود ، ولی این روش آینده‌ای ندارد . ما بزودی راهی برایش پیدامی‌کنیم . الکی باقیافه‌ای عبوس گفت : تمام مدتی که ما این شیطان سیاه را آزاد گذاشته‌ایم ، به‌کشتار مردم ادامه می‌دهد .

بیگلز با اوقات تلخی جواب داد : تصور میکنی من اینو نمیدونم ؟

جینجر گفت : چطور است بامی‌شوی پیر مشورت کنیم . او در این کارها تخصص دارد .

بیگلز گفت : این اولین پیشنهاد منطقی است که می‌شنوم . بیائید به‌لاتونگا برویم و نظر او را بپرسیم .

جینجر یادآوری کرد . من آخرین باری که بسراغش رفتم نتوانستم پیدایش کنم .

بیگلز گفت : شاید حالا برگشته باشد . ما به دو هواپیما احتیاج نداریم . با موسکیتو می‌رویم . هرکس می‌خواهد بیاید .

الکی گفت : من که از ماندن در اینجا خسته شده‌ام .

برتای گفت : من هم مثل تو ، پسر .

بیگلز گفت : یکی از شما مقداری آذوقه بردارید زیرا احتمالا " تا ظهر بر - نمی‌گردیم . دو تا تفنگ هم بردارید ، شاید لازم باشد . تو آفریقا آدم نمیداند چه ممکن است بسرش بیاید .

خورشید تقریبا " بالای سرشان بود وقتی چرخهای هواپیما جاده فرود رادر لاتونگا لمس کرد هیچکس آنجا دیده نمیشد .

بیگلز هنگامی که به طرف اتاق استراحت آنجا می‌رفت گفت : می‌شوا اینجا نیست . شاید رفته ما را پیدا کند . آنها به ساختمان دولتی سرزدند ، آنجا هم نبود . زمینهای اطراف را گشتند ، بی‌نتیجه بود . بیگلز گفت : هیچ اثری از اون نیست . مثل اینکه یکی دو روز این طرف‌ها پیدایش نشده است . چه اتفاقی برایش افتاده است ؟ می‌ترسم بلایی به سرش آمده باشد ، والا او بدون خبر و بدون حتی گذاشتن یادداشتی جائی نمی‌رود . خیلی عجیب است .

جینجر گفت : شک دارم کسی توی ده هم خبری از او داشته باشد . یک خیمه این طرفها هست . سیمون‌دز می‌گفت : حدود دو کیلومتری اینجا .

بیگلز گفت : شاید کسی خبر داشته باشد . شاید کسی پیدا بشود که بخواهد

ما را ببیند ، به ما مرغ و تخم‌مرغ بفروشد و هواپیما را از زمین تماشا کند .

بدون دردسر خیمه را پیدا کردند . بوی زننده‌ای از کلبه علفی کندویی شکل به مشام میرسید و در پشت کلبه چالهای آب راکد دیده میشد . چندتا گوسفند در زیر سایه درخت مشغول چریدن بودند . غیر از چند دسته ذرت بقیه زمین صاف بود . هیچ کوششی برای کاشتن نشده بود . چند زن و مرد ول می‌گشتند ، اما وقتی سفیدپوست‌ها را دیدند ، به کلبه‌ها خزیدند . بچه‌ها هم که داشتند بازی میکردند

ناپدید شدند .

بیگلز پنج شش نفر باقی مانده را مورد خطاب قرار داد . با بی میلی جلو آمدند . احساس غیر دوستانه آنها بخوبی درک میشد رئیس آنها ، مسن تر از بقیه بود و بنظر میرسید کمی انگلیسی بداند زیرا به فرودگاه نزدیک بودند و با سفید پوستان هم چندان بیگانه نبودند .

بیگلز منظور از آمدنشان را به آنجا توضیح داد و پرسید که کسی می شورا دیده است ؟ کسی جوابی نداد . بیگلز سؤالش را تکرار کرد . رئیس گفت که اصلاً " او را نمی شناسند . که البته دروغ می گفتند ، زیرا می شو گفته بود که او را کاملاً " می شناسند ، و احتمالاً " برای آب و غذا به ده رفته است . بیگلز سعی کرد رشوه بدهد . نتیجه نگرفت . تهدید کرد تا حرفی از آنها بکشد اما نتوانست ادامه بدهد ، زیرا وقتی تصمیم می گرفتند حرف نزنند کسی قادر نبود دهان آنها را باز کند .

بیگلز برگشت و به بقیه گفت : بیائید برویم . و هنگامی که صدایشان بآنها نمی رسید ، گفت : عجب دروغ گویی هستند . من مطمئن هستم که دلیل سکوتشان اینست که از او اطلاع دارند و ما هم با پرسیدن نمی توانیم از آنها چیزی بفهمیم . خیلی می ترسم . نکند اتفاقی برایش افتاده باشد والا مردم ده اینطوری رفتار نمی کردند .

جینجر گفت : به شکار مربوط می شود . ما در مرز "بوگورو" هستیم و طبیعتاً آنها که میدانند او اسلحه دار سرگردها روی بوده ، از او خوششان نمی آید . سیموندز هم میگفت شکار غیر قانونی در این منطقه ادامه دارد .

بیگلز زیر لبی گفت : شاید هم اینطور باشد ، و ادامه داد که : احتمال دیگری هم هست و آن اینکه اینجا مسیر حرکت فیل است و اینجا هنوز گله دارند . چرا فیل گلهای آنها را نگرفته است ، جواب می تواند این باشد که آنها از فیل و مسیرش اطلاع کامل دارند و در مقابل سکوتشان فیل به آنها اجازه داده است تا گلهایشان را داشته باشند .

بطرف استراحتگاه راه افتادند . ناهار را در راه خوردند و بیگلز ضمن ناهار

حرف نمی زد ، ولی ناگهان گفت : من هر چه بیشتر فکر می کنم ، بیشتر مطمئن می شوم که برای می شوا اتفاقی افتاده است . و مردم ده کاملاً " از قضیه اطلاع دارند . با این حساب ما نمی توانیم به کامیالا برگردیم . می شو برای ما کار می کرد و من قصد دارم او را پیدا کنم . و گزارش کامل در این باره را برای دولت بفرستم . من همینجا می مانم . جینجر تو هم می توانی بمانی . الگی و برتای به کامیالا برمی گردند و صبح هردو هواپیما را به اینجا می آورند . غذای کنسرو با خودتان بردارید . ماما برگشتن شما غذا داریم . تصور می کنم وقتی ببینند که هواپیما رفت اهالی اینجا حرکت هائی می کنند که می تواند به ما کمک کند . ما خودمان را مخفی می کنیم و رفتارشان را زیر نظر می گیریم . شاید هم می شو پیدایش شود . در این صورت او ما را می بیند . اما احساسی در درون من می گوید که او نخواهد آمد . این سکوت نفرت آور با دیدن پرواز هواپیما شکسته خواهد شد .

مدتی درباره غیبت اسرار آمیز می شود صحبت کردند ، سپس الگی و برتای به طرف موسکیتو رفتند و لحظات بعد عازم جنوب بودند . بیگلز و جینجر در اتاق باقی ماندند ، ضمن گفتگو مواظب روستائی ها بودند ولی چشم انداز مقابل خالی بود و علف ها زیر نور گرم آفتاب می درخشیدند . روز به انتها نزدیک می شد . رفته رفته شب بر زمین سایه می افکند . و در سکوت شب گویی همه موجودات زنده فرو رفتن خورشید را در افق نظاره میکردند . اما می شو نیامد . در سمت خیمه هیچ صدائی شنیده نمیشد ، و نوری هم به چشم نمی خورد .

پس از مدتی بیگلز که گویی نمی خواست سکوت شب را بشکند ، گفت : دوست دارم بدانم در دهکده چه میگذرد . اگر یک نفر مجرم باشد همان رئیس آن عده است .

جینجر گفت : آیا دلیلی دارد که ما نتوانیم به اطراف سرک بکشیم ؟ بیگلز گفت : نه ، ولی بهتر است منتظر مهتاب بمانیم تا بتوانیم چیزی ببینیم . جینجر گفت : احتمالا " آنها هیچگونه کنجاوی درباره " ما ندارند . بیگلز گفت : اینطور نیست . آنها "شیدا" بما مظنون اند ، اما فکر می کنم با هوش تر از آن هستند که خودشان را با ما درگیر کنند . شاید هم نمیدانند که ما

اینجا هستیم .

سکوت کردند ، جینجر روبه در باز نشسته بود ضمن جوییدن بیسکوییتی به هوای قیرگون بیرون ذل زده بود .

به محض اینکه ماه انوار نقره فامش را به منطقه پاشید و ستاره‌ها کم‌سو شدند ، بیگلز از جاجست . تفنگی را برداشت و پر کرد و کفش نرم به پا کرد و گفت : " اصلاً " نباید صدائی شنیده شود اگر می‌خواهی صحبت کنی ، جلو می‌آیی و درگوشی صحبت می‌کنی . در شب صدا از فاصله خیلی دور شنیده می‌شود .

جینجر گفت : من هم می‌توانم تفنگ دیگر را بردارم ؟

بیگلز گفت : اگر می‌خواهی بردار .

جینجر گفت : من برمیدارم . زیرا احساس امنیت بیشتری دارم و ضمناً

موضوعی بخاطرم آمد . چه موضوعی ؟

— آیا ماجرای آن پلنگ آدمخوار به این منطقه مربوط نبود ؟

— بله ، درست است . فرمانده ریموند موضوع سرگرد هاروی را تعریف کرد .

میگفت یک میسونر مذهبی جریان دریده شدن کسی را به طور مبهم گزارش کرده بود . و دلیل آمدن هاروی به این منطقه هم همین بوده ولی تا آنجا که بخاطر می‌آورم . او پلنگ را پیدا نکرده بود و این موضوع صرفاً " یک شایعه بوده است . می‌شود هم چیزی در این باره نگفت . بهر حال جای نگرانی نیست .

همچنان بی‌سروصدا راه میرفتند ، گاه می‌ایستادند و گوش میدادند ، ضمن زیرنظر گرفتن آنها به طرف دهکده پیش می‌رفتند . هیچ نور یا صدائی دیده نمیشد . بیگلز با اشاره جینجر را صدا کرد و در کنار بوته‌ای نشستند و در سایه آن ، دهکده را زیرنظر گرفتند .

جینجر گفت : من فکر می‌کردم با وجود آن آدمخوار ، آتش را روشن نگه —

می‌دارند .

بیگلز سری تکان داد و گفت : " احتمالاً " آدمخوار کشته شده و یا به جای دیگری

فرار کرده است ، زمان همچنان می‌گذشت . سکوت سنگین شب را هیچ صدائی نمی‌شکست . فقط ماه در آسمان حرکت میکرد و بالا می‌آمد .

سرانجام بیگلز گفت: تصور می‌کنم اینجا خبری نیست، بهتر است برگردیم. هنوز حرفش تمام نشده بود که از کلبه، نزدیکشان صدای خش‌خشی به گوش رسید. چند نفر بیرون آمدند. صدای پیچ‌شان شنیده میشد. ناگهان مشعلی ظاهر شد که کلبه را روشن کرد. قیافه مردها هم تقریباً " دیده میشد. مخصوصاً "قیافه" شخصی که مشعل در دست داشت. اینکه او مرد باشد جینجر مطمئن نبود. لباس کهنه و مقداری پر دیده میشد که در حال حرکت بود و به همین دلیل فکر کردند که او مرد باشد.

در نور نارنجی، روشن مشعل صحنه‌ای شکل گرفت. حدود دوازده مرد نیزه بدست بودند که چیز سنگین و درازی را بر روی شانه‌ها بلند کردند و به دنبال مردی که مشعل در دست داشت و گاهی آن را به این طرف و آن طرف حرکت می‌داد، راه افتادند. جینجر این راهنما را که دکتر جادوگر قبيله بود، شناخت ولی آن مراسم عجیب چه بود، نمی‌دانست.

مراسم سرعت می‌گرفت. آنها از دهکده گذشتند و کمی که دور شدند در گودالی ناپدید شدند. نور مشعل نشان میداد که زیاد دور نشده‌اند. پس از مدت کوتاهی برگشتند. ولی با قدی راست و به هم چسبیده راه می‌رفتند. بارشان را راه زیادی حمل نکرده بودند. وقتی به گودال آب رسیدند دکتر جادوگر مشعل را در آب فرو برد و آنرا خاموش کرد و صدای خاموش شدن آنها به وضوح شنیدند. افراد به عجله از هم جدا شدند و بسرعت به کلبه‌ها رفتند و سکوت دوباره همه جا را گرفت.

وقتی مسلم شد که نمایش تمام شده است. جینجر روبه بیگلز کرد و پرسید:

چی فهمیدی؟

بیگلز سرش را تکان داد و گفت: آنها چیزی را به خارج از دهکده بردند.

— " نتوانستی آن چیز را ببینی؟ "

— نه.

— چی حدس می‌زنی؟

می‌خواهم بفهمم آن چه بود. بیگلز برخاست و به جینجر گفت: راه بیفت.

صدا نکن . بیگلز مسیر افراد دهکده را که از میان کلبه‌ها می‌گذشت ، نرفت بلکه ناچار شد آنرا دور بزند و به لبه گودال برسد که کمی بیشتر وقت تلف کردند . به محلی رسیدند که حدس می‌زدند مشعل تا آنجا آمده است .

اول هیچ چیز ندیدند جز یک درخت که اطرافش را کپه‌های بوته و گلین احاطه کرده بود . یک درخت استثنائی بود . اما بوی زننده‌ای فضا را گرفته بود . جینجر ناگهان گفت : پیف . چه بوی گندی !

بیگلز جواب نداد : ایستاده بود و به چیزی که پای درخت به چشم می‌خورد خیره شده بود .

جینجر هم به آن چشم دوخت و چون احساس کرد کسی در تعقیب آنهاست از ترس لبهایش خشک شد . با صدائی لرزان پرسید : "چه بود؟"

بیگلز جواب نداد . در حالیکه تفنگش در دست آماده شلیک بود پیش رفت . به یک قدمی درخت که رسید . دولا شد و خیره به شیء نگاه کرد . ناگهان با یک حرکت سریع اسلحه را زمین گذاشت و کاردش را کشید .

جینجر هم پیش رفت و پرسید : چیه؟

بیگلز گفت : "می‌شو."

جینجر با تعجب پرسید : می‌شو!

غذای گفتارها . بیگلز داشت به تسمه‌هایی که آن بیچاره را بسته بودند ، نگاه میکرد ، وگفت : بوبکش ، اینجا بوی لاشه گندیده میدهد . چشمهایت را باز نگهدار . آنها دوباره نخواهند آمد ، ولی باز ممکن است اتفاقاتی بیفتد . بیگلز کهنه‌ای را که در دهان می‌شو چپانده بودند درآورد . و جینجر با کمال خوشحالی شنید که می‌شو چیزی گفت . می‌ترسید که او مرده باشد . می‌شو خیلی زود نشست و در بازکردن تسمه‌ها به بیگلز کمک کرد .

جینجر که میدید می‌شو صدمه زیادی ندیده با رضایت خاطر دستور بیگلز را که مواظبت کردن اطراف بود ، اجرا میکرد و ناگهان بدنش سرد شد زیرا آنطرف‌تر یک جفت چشم که در زیر نور ماه می‌درخشیدند دید . بیست متر آنطرف‌تر در لبه گودال و کنار خاشاک بود .

جینجر گفت: مواظب باشید.

بیگلز به سرعت تفنگش را برداشت و برگشت تا ببیند جینجر چه دیده‌است. و گفت: این نور حقیقی نیست. تیراندازی نکن مگر اینکه به طرف ما بیاید. جینجر نمیدانست چه مدت آنجا ایستادند. می‌شو آخرین تسمه را از بدنش جدا کرد و نیزه‌اش را برداشته به آنها پیوست. و سپس بطور ناگهانی و بدون صدا آن دو نقطه نورانی ناپدید شد. بیگلز بی حرکت ماند. از می‌شو پرسید: آیا برمی‌گردد؟

می‌شو به آرامی جواب داد: اگر گرسنه باشد، بله. هنگامی که می‌شو حرف می‌زد، سایه‌سایه‌ای از بلندی به طرف آنها می‌آمد. آنقدر به زمین چسبیده حرکت میکرد که جینجر فکر میکرد سایه است و سایه هم بدون شیء ممکن است وجود داشته باشد.

بیگلز تیری انداخت حیوان با غرشی وحشتناک به هوا پرت شد و با خرخر مهیبی بر زمین افتاد. ولی باز با سرعت کم‌تر به طرفشان می‌آمد. بیگلز دوباره شلیک کرد و جینجر هم در همان موقع تیر خالی کرد. مجدداً "حیوان با غرشی توی بتمها افتاد و صدای سقوط حیوانات دیگری شنیده شد. بیگلز سه تیر دیگر به همان سمت شلیک کرد و سکوت برقرار شد.

جینجر مضطرب و ناراحت در حالیکه هنوز تفنگش را آماده در دست داشت گفت: زدیمش؟

فکر نمی‌کنم. ولی بهر حال دیگر بر نمی‌گردد.

— چی بود؟

— تصور می‌کنم یک شیر ماده بود.

می‌شو که هنوز چشمش به تپه‌ها بود گفت: پلنگ بود.

جینجر گفت: اگر این حیوان درنده زخمی بشود باز می‌تواند یک نفر را از پا درآورد.

بیگلز با خونسردی گفت: اگر کسی را بدرد مسلماً "از اهالی دهکده خواهد

بود که سزاوارند کشته بشوند . چرا باید وقت مان را برای تعقیب پلنگ زخمی تلف کنیم . تازه آن می تواند اهالی دهکده را در کلبه ها شان نگه دارد تا ما بتوانیم از اینجا خارج شویم . می شو ، تو می توانی راه بروی .
 - بله ، آقا .

- زخمی نیستی ؟

- نه ، آقا .

- این پست فطرت ها چگونه ترا دستگیر کردند ؟

می شو گفت : که آنها سم در غذایش ریخته بودند و وقتی قادر بحرکت نبوده او را طناب پیچ کرده بودند .

بیگلز گفت : بعدا " می توانی مفصلا " برای ما تعریف کنی . و قبل از اینکه این بی شرف ها به صدای تیر بیرون بریزند ما باید به استراحتگاه برسیم .
 می شو گفت : آنها می دانند که صدای تیر به سفیدپوست ها تعلق دارد و جرأت بیرون آمدن ندارند .

بیگلز گفت : بهر حال ، راه بیفتید که من از بوی اینجا خیلی ناراحتم .
 در راه می شو تعریف کرد که آن گودال برای پیرزن و پیر مرد هائی است که دیگر بدر نمی خورند . و یا کسانی را که آن رئیس و یا دکتر جادوگر خوششان نیاید ، در آن گودال بدست مرگ می سپارند . قرار بود فردا بیایند و تسمه ها را ببرند و بقایای جسد و نیزه مرا به شما نشان بدهند و بگویند که مرا شیر خورده است .

بیگلز گفت : و ما هم حتما " باور می کردیم .

می شو گفت : آقا حالا می فهمید چرا این طرفها آدمخوار پیدا می شود ؟

بیگلز پرسید : ولی آنها با تو چرا چنین رفتاری داشتند ؟

می شو جوابداد : آقا برایتان خواهم گفت .

جینجر شمعی روشن کرد و روی پریموس جای درست کرد . بیگلز مچ دست و پای می شو را امتحان کرده پوستشان رفته بود ولی زخم شدیدی وجود نداشت بزودی مقداری بیسکویت و چای جلوی می شو گذاشتند .

بیگلز گفت : حالا اگر میتوانی ، برایمان تعریف کن . چه شد :

جای پا

در زیر نورضعیف شمع ، می شو روی کف اتاق چمباتمه زده و داستان را تعریف کرد . داستان آنقدر شوم بود که جینجر نمی توانست تصورش را هم بکند . می شو گفت :

— یک مرد سفید پوست به قتل رسیده بود . عده ای از بومیان قبیله بونگارو دیده بودند که گفتارها زمین را می کنند . وقتی بررسی کردند ، جسد مرد سفید پوستی را پیدا کردند که با عجله دفن شده بود . بومیان قبیله با ترس و وحشت از اینکه اگر جسد پیدا شود مورد سرزنش قرار گیرند جسد را رها کرده و گریخته بودند . من هم برای اینکه از صحت قضیه سردربیاورم به آنجا رفته بودم و فهمیدم که آن سفید پوست آقای سیموندز بوده که دولت برای کنترل شکار غیرقانونی فرستاده است . او با گلوله های که به سرش شلیک شده به قتل رسیده بود .

جینجر شوکه شده بود زیرا می دانست که این جنایت هم کار فیل سیاماست . می شو ادامه داد که : تفنگ و دیگر وسایل دیگر سیموندز ناپدید شده بود و از قرار معلوم قاتل برده بود . حتی پوکه فشنگی را پیدا کردم که با فشنگ های سیموندز فرق داشته است بعد جسد را خاک کردم که گفتارها به آن دسترسی پیدا نکنند و سنگی بالای سرش گذاردم .

ماسائی (می شو) مثل دیگر افراد قبیله با اشتیاق تمام صحنه های جنایت را مجسم کرد . و در پایان گفت : در اطراف جسد رد یای زیادی دیده میشد که یکی مال بانگارو بود که جسد را دیده بود و جای پای دیگر به کسانی که اهل دهکده نبوده اند . تعلق داشت دو جای پا نیز دیده میشد که معلوم بود پوتین چرمی به پا داشته اند ، نظیر همان ها که سفید پوست ها می پوشند . یکی از این دو جای پا البته به سیموندز تعلق داشت ، و دیگری که بزرگتر بود ، نشان میداد که صاحبش سنگین وزن بوده است . می شو می گفت رد پای سیموندز را ادامه داده و به بته های کمی آنطرف تر

از قبر رسیده است . معلوم بود که مدت زیادی لایه بوته‌ها جایی را زیر نظر داشته و چیزهایی از لای بته‌ها پیدا کرده است . با این حرف از جا بلند شد و به گوشه اتاق رفت و با نوک نیزه‌اش شروع به کندن کرد و خاک نرم آن را با چنگ کنار زد و یک پوک‌ه فشنگ و یک دوربین عکاسی را که در پارچه‌ای پیچیده شده بود بیرون آورد و گفت : قاتل‌ها اینها را ندیده بودند .

جینجر گفت : بله ، این دوربین سی‌موندز است ، من توی دستش دیده‌بودم . بیگلز گفت : خواهش می‌کنم ادامه بده .

(می‌شو) ماسائی نشست و گفت : در این جستجو فقط همین چیزها را پیدا کردم و وقتی به اتاق آمدم کسی را آنجا ندیدم . آنها را در گوشه اتاق خاک کرده و خودم به دهکده رفته و با رئیس قبیله درباره ماجرا صحبت کردم و در مورد دردسری که پیش آمده به او اخطار کردم و البته با این کار می‌خواستم که آنها خودشان را برای بازجویی آماده کنند . غافل از اینکه خود آنها در شکار دزدی دست داشته‌اند و نمی‌خواستند راز قتل سی‌موندز فاش شود و چون حدس می‌زدند که ممکن است من شما را در جریان کار قرار بدهم و شما راز قتل سی‌موندز و همچنین پلنگ آدمخوار را کشف کنید ، با من چنین کردند .

می‌شو در ادامه صحبتش گفت بمن نوشابه محلی تعارف کردند و چون من به آنها مظنون نبودم ، نوشابه را خوردم غافل از آنکه نوشابه مسموم بوده است و بعد از آن چیزی بیاد نمی‌آورم ، وقتی چشمم را باز کردم دست و پا و بدنم را با تسمه بسته دیدم و دیدم که بسوی آن گودال می‌برند تا پلنگ آدمخوار مرا بخورد که توسط شما نجات پیدا کردم اما راز این نجات معجزه‌آسا برایم قابل درک نیست . بیگلز گفت : هیچ رازی وجود ندارد . ما بدن‌بال تو باینجا آمدیم و چون ترا پیدا نکردیم برای پرس و جو به دهکده رفتیم و کسی به ما جواب‌نداد همین عمل آنها ما را مظنون کرد . ما هم مواظبشان بودیم .

بیگلز مکتی کرد و گفت : حالا بگو ببینم قتل سی‌موندز کجا اتفاق افتاد ؟

می‌شو جواب‌داد : نزدیک مرز سودان ، در منطقه شمالی .

بیگلز نگاهی به جینجر کرد و گفت : این جای فیل را مشخص می‌کند ، در

حال حاضر زیاد دورتر نمی‌تواند رفته باشد .

می‌شو نظر بیگلز را تأیید کرد و گفت : ستزولو به این ناحیه نیامده والا من حتما " اطلاع پیدا می‌کردم ، سیموندز هم توسط شکارچیانی که در چنگ او بوده‌اند بقتل رسیده است .

بیگلز اشاره کرد تو گفתי جای پاها نشان میداد که مرد سفیدپوست دیگری در ماجرا دست داشته .

می‌شو گفت: من از آن سردرنیاورده‌ام اما میدانم که گاهی سفیدپوست‌های بدجنسی هم از شمال برای خرید عاج‌هایی می‌آیند که شکارچیان جرأت نمی‌کنند به کامپالا ، نایروبی ویا شهرهای دیگر ببرند . اینها را ارباب فقیدم سرگرد هاروی برایم گفته است . فکر می‌کنم که احتمالا " از این دست آدمها سیموندز را کشته باشند .

بیگلز اظهار داشت : آنچه اتفاق افتاده مشخص است . و تو نظرت اینست که سیموندز با گلوله به قتل رسیده نه با نیزه .

می‌شو خاطر نشان کرد که بعضی بومی‌ها تفنگ دارند ، که تجار شمال به آنها داده‌اند تا فیل ، کرگدن و بزکوهی بزنند .

جینجر گفت : سیموندز با دوربین چکار می‌کرده او چرا آنرا لای بته‌ها جا - گذاشته است ؟

بیگلز شانه‌ها را بالا انداخت . شاید می‌خواسته است از شکارهای بزرگ عکس بگیرد و یا ممکن است ، می‌خواسته از جای تیر بدن حیوانات عکس بگیرد که ثابت کند شکار غیرقانونی ادامه دارد .

جینجر گفت : خیلی به موضوع نزدیک است . سیموندز در همین مورد با من حرف زد . او ناراحت بود که اهالی بومی با او همکاری نمی‌کنند و بنظرش میرسید منافعی در این قضیه داشته باشند . بدست آوردن مدرک غیرممکن بود . حدس من اینست که او به این امید دوربین باخود داشته تا با ارائه عکس خود را ازهر اتهامی مبرا کند .

بیگلز روبه می‌شو کرد و پرسید : تو گفתי جای پای آقای سیموندز از طرف بته‌ها

آمده بود. آن نفرهای دیگر از کدام سمت آمده و به کدام سمت رفته‌اند؟ می‌شو جواب داد: آنها از مشرق می‌آمدند و به طرف جنوب غربی می‌رفتند. من آن جا پاها را دنبال کردم ولی در یک زمین سنگی گم‌شان کردم. بیگلز دوربین را بررسی کرده به صفحه قرمز شماره فیلم نگاه کرد و گفت هفت تا عکس گرفته است. به محض اینکه هواپیما برسد، آنها به کامپالا می‌فرستیم تا آن را ظاهر کنند. فعلاً "هم کار دیگری نداریم جز اینکه یک چرت بخوابیم. اولین نگهبانی را هم خودم به عهده می‌گیرم تا آمد و شد را زیر نظر بگیرم، مبادا اسباب زحمت برایمان درست کنند.

جینجر بحث نکرد. خیلی زود به خواب رفت و تا بیگلز برای نگهبانی بیدارش کند، خوابید. نزدیک صبح بود. تا نورخورشید دیده شد، چائی درست کرد و آنچه از خوردنی مانده بود بیرون آورد و دیگران را برای صبحانه بیدار کرد و گفت با آن حادثه مخوف، می‌شو حالش بد نیست.

صبحانه تازه تمام شده بود که موسکیتو وارد شد و الکی به جمعشان پیوست. پشت سر او برتای باپراکتور آمد. بیگلز داستان را برایش شرح داد و الکی پیشنهاد کرد برای ظهور فیلم به کامپالا برود.

بیگلز گفت: هرچه زودتر برگرد. ما برای بررسی صحنه جنایت می‌رویم ضمناً "در انتظار ورود تو هستیم. روبه می‌شو کرد و پرسید: تا آنجا چقدر راه است؟

پای پیاده یک روز، آقا.

بیگلز گفت: پس با هواپیما زیاد طول نمی‌کشد. جائی برای فرود هواپیما آنطرف‌ها هست؟

— بله، آقا. تمام زمین صاف است. اگرچه تک و توک بته و درخت هم پیدا می‌شود. اما مواظب تپه‌های کوچک و لانه مورچه‌ها باشید.

بیگلز گفت: بسیار خوب. امتحان می‌کنیم.

الکی دوربین را برداشت و لحظاتی بعد در آسمان بود. بقیه سوار پراکتور شدند و با راهنمایی می‌شو بزودی به محل وقوع جنایت رسیدند.

جای متروکی بود که جز کپه‌های شن نرم دیده نمیشد. می‌شوا ابتدا بته‌هایی را که از پشتشان دوربین پیدا کرده بود نشان داد و بعد با نیزه جنوب غربی ، مسیری را که قاتل طی کرده بود و نیز شمال شرقی را نشان داد .

بیگلز پرسید : تعداد آن جمع چند نفر بوده ؟

می‌شو گفت : فکر می‌کنم یک سفیدپوست و چهار یا پنج باربر .

بیگلز مسیر را در نقشه خودش بررسی کرد . آهسته گفت ' آنها بایستی از ناحیه دریاچه رود ولف آمده باشند . رأس قسمت شمالی دریاچه اتیوپی است . تعجب می‌کنم

می‌شو گفت : آقا ، بیشتر ناراحتی‌ها منشأش آنجاست . بسیاری از سفیدپوستان از آنجا می‌آیند تا طلا پیدا کنند یا دندان فیل از سیاه پوستان اوگاندا و کنیا بخرند . آنها زندگی مخفی دارند ، زیرا مخالف دولت هستند .

بیگلز گفت : تو این فکر می‌کنی که آیا می‌توانم جای آن پست فطرتی را که سیموندز بیچاره را زده مشخص کنیم یا نه . با توجه به وضع این زمینها زیاد دور نمیتواند رفته باشد .

جینجر گفت : انتظار هم ندارد از طریق هوا دردسری برایش درست بشود . برتای حرف او را تصدیق کرد .

بیگلز ادامه داد که البته این کار وظیفهء ما نیست . وظیفه ما پیدا کردن ستزولو است . اما اگر این جانی ناشناس را به حال خود بگذاریم تا آدم بکشد و آسوده برود ، بی‌وجدانی کرده‌ایم . با وجود این ، قبل از هر اقدامی برگردیم ببینیم الکی چیزی که به دردمان بخورد درعکس پیدا کرده است یا نه .

آنها به جاده فرود رسیدند . الکی بعد از آنها آمد . او اطلاعاتی آورده بود که میخواستند . این مدارک در هفت عکس که هنوز کاغذهایشان خیس بود بوضوح دیده میشد . عکس‌ها نشان میداد که شکاربان بدشانس مدارک مورد نظر خود را بدست آورده بود و ضمناً " به عنوان عکس آماتور کارش قابل تحسین است .

دو عکس اول مربوط به همین موضوع بود و عده‌ای از بومیان را نشان میداد که دارند دندان فیل را از تنش جدا می‌کنند . دو عکس مزبور از یک نقطه گرفته

شده بود ، به طوری که اکثر قیافه‌ها قابل تشخیص بودند . جینجر قیافه یکی از آنها را فوراً " شناخت . و با توجه اظهارات بیگلز و می‌شواو همان رئیس دهکده بود . بیگلز با ناراحتی گفت : تعجبی ندارد که نمی‌خواست حرف بزند .

دو عکس دیگر گرازهای مرده را نشان میداد که شاخ نداشتند . کرکس‌ها در حال خوردن اجسادشان بود . انسانی در این عکس‌ها دیده نمیشد . به نظر می‌آمد که آن حیوانات مدتها پیش مرده باشند .

سه عکس دیگر آنقدر هیجان انگیز بود که هرکس به آنها نگاه میکرد از جا می‌پرید و بالاخره برتای زیر لبی گفت : خدایا ! درباره آن چه میدانید هرکدام از عکسها داستانی را بیان می‌کند .

بیگلز به آرامی اضافه کرد : بله این‌ها داستان می‌گویند و چه داستانهای زنده‌های !

الگی گفت : این سه عکس آخر بود . حدس می‌زنم درست قبل از مرگش گرفته است .

بیگلز حرف او را تصدیق کرد و گفت : به نظر من او عکس‌هایش را می‌گیرد . دوربین را در جایش فرار میدهد ، اطراف را نگاه می‌کند مبادا دردسری گریبان‌گیرش شود . جای هدف را مشخص می‌کند و با اعتماد به نفس کامل برای دستگیری اقدامات را شروع می‌کند .

عکس‌ها موضوع‌شان یک چیز بود . مرد سفیدپوست سنگین‌وزنی را نشان میداد که لباسهای زیادی پوشیده بود که معلوم نیست به کجا می‌رفته و یا برای چه کاری آماده می‌شد ، زیرا از دو طرف ضربدری فشنگ به تن و دوربین به گردن داشته کمربندش کارد سنگینی آویخته بود . چهره تیره و مشکوک و ریش زبر داشت . دو نفر بومی که نیزه با خود داشته و پیراهن و شلوار مندرس و ناهماهنگ پوشیده بودند ، در دو طرفش دیده میشدند . قیافه آنها شباهت به دیگر افراد محلی داشت که چند تایی دیگرشان ، روبروی آن سفیدپوست ایستاده بودند . در فاصله آدم‌ها کالاهائی بود که اعمال صاحبان‌شان را نشان می‌داد . چهار دندان فیل که دوتایشان بسیار کوچک بود و چند شاخ گراز . عکس نشان میداد که معامله انجام

شده است .

بیگلز نفسی عمیق کشید و گفت : بله ، سیموندز بیچاره سندی بدست آورد که به قیمت جاننش تمام شد ، سیموندز حتما " دنبال آنها تا محل قرارشان رفته و پست فطرت‌هایی را که خریدار جنس بودند دیده است . نمی دانم این کیست می شو تو او را می شناسی ؟ تا بحال او را دیده ای ؟

می شو گفت : هرگز او را ندیده ام ولی با توصیف‌هایی که از او شد ، او را می شناسم آن مرد کاملا " سفید پوست نیست و از اتیوپی باینجا می آید . شایع است که او زمانی ثروتمند بوده اما به دلایلی از کشورش در اروپا فرار کرده و به آدیس آبابا آمده است .

می شو ادامه داد : اول کار به بخش انگلیسی وارد شده و دنبال طلا می گشته ، ولی چون چیزی پیدا نمی کند معامله غیرقانونی عاج ، پوست پلنگ و هر چیزی که مردم برای فروش داشتند ، راه می اندازد . من این اطلاعات را هم از سرکرد هاروی کسب کرده ام که مدت‌ها در تعقیبش بوده و هرگز او را نیافته است .

بیگلز بانا راحتی گفت : اگر از مرز عبور کند ، مانمی توانیم کاری انجام بدهیم . بهر حال سریع حرکت کنیم می توانیم راهش را ببندیم . اگر تشخیص می شو از رد پایش درست باشد ، هنوز نباید به طرف خانه اش حرکت کرده باشد . من با موسکیتو به طرف دریاچه رود ولف پرواز می کنم ، شاید از آن مسیر راه افتاده باشد . الگی تو و برتای با پراکتور از راه دیگر بروید . از ارتفاع بالا حرکت کنید زیرا اگر آن مرد شما را ببیند تردید نخواهد کرد که او را تعقیب می کنید . به همین دلیل اگر او را یافتید ، بلافاصله دور زنید ، مستقیما " راهتان را ادامه دهید . در هیچ شرایطی بر بالای سر او ارتفاع را کم نکنید . تماس برقرار باشد . من می شو و جینجر را با خودم می برم .

الگی گفت : بسیار خوب

در عرض چند دقیقه هواپیماها برای هدف مشخص راه افتادند .

بیگلز با ارتفاع دوهزار پائی به مرز شمال شرقی رسید . بعد به گشت پرداخت مدنی احتمالا " در مرز بین اوگاندا و سودان در رفت و آمد بود که البته نشانه‌ای

نبود که طرفین مرز را تشخیص بدهد در این موقع هواپیما به طرف مشرق راه افتاد و جینجر با توجه به نقشه حدس زد که در هزار و پانصد کیلومتری اتیوپی باشند . بزودی بیگلز انعکاس نوری را در افق مشاهده کرد و گفت : دریاچه رودولف جینجر برگشت و زمین را نگاه کرد و متوجه مسیر مبهمی که البته جاده نبود ، شد . به نظر کوره راه جنگلی می آمد که در بعضی جاها ناپدید میشد و در فاصله دورتر باز دنبالش دیده میشد . این راه به سمت دریاچه ادامه داشت . او متوجه حوضچه آبی شد . از می شو پرسید که آنجا کجاست می شو گفت : من آن حوضچه را ندیده ام و راه هم مسلماً " بوسیله کله های متعدد به وجود آمده است .

جینجر گفت : مطمئناً " هر چند وقت از اینجا گله عبور کرده است .

بیگلز گفت : ممکن است اینجا چیزهایی پیدا کنی . چیزی که برایم قابل فهم نیست ، اینست که چرا نشانی از موجود زنده دیده نمی شود . حتی یک شکارنده ام . در سرزمینی با این جمعیت اندک باید بزکوهی یا حیوانات وحشی دیگری وجود داشته باشد .

می شو وسط حرفش دوید و گفت : اگر ستزولو از اینجا حرکت کند حیوان زیادی نباید باشد . او برای تغذیه افرادش گوشت زیادی لازم دارد . ضمناً " حیوانات در منطقه ای که دائماً " کشته بدهند نمی مانند .

با این حرف ، فکری به ذهنش رسید و گفت : امکان دارد ارتباطی بین فیل - سیاه و مردی که به دنبالش هستیم وجود داشته باشد . منظورم اینست که هر دو به یک باند جنایتکار تعلق دارند .

بیگلز گفت : من هم داشتم همین موضوع را در ذهنم بررسی میکردم . برای من تعجب آور نیست . ما قبلاً " به این نتیجه رسیده بودیم که ستزولو گله اش را به کسی سپرده است . و نظر می شو هم این بود که قاتل سیموندز از اتیوپی آمده است . ممکن است گله به همانجا می رود . و آن مرد ریشو در حاشیه به شکار غیر قانونی نیز مشغول است . بعد نقطه ای را نشان داد و پرسید . آن دود نیست ؟

می شو گفت : بله ، آقا ، دود است . یک چادر بزرگ آنجاست و عده زیادی

مرد دیده می شود .

بیگلز گفت: چقدر جالب است. جایی برای فرود باید پیدا کنیم.

جینجر که به جلو خیره شده بود علائم مورد بحث در منطقه وسیع جنگل، مرداب و رودخانه که در مرز اوگاندا، سودان، کنیا و اتیوپی پخش است که نزدیک شمال دریاچه رود ولف قرار دارد. درکنار آن دود چند آتش دیده میشد. عده‌ای از بومی‌های منطقه در حال حرکت بودند، اما وقتی هواپیما نزدیک شد ایستادند و آنرا تماشا کردند.

جینجر، هیجان زده پرسید: مخفی‌گاه فیل را پیدا کردیم.

بیگلز گفت: من گلمای نمی‌بینم.

می‌شو گفت: آن سفیدپوست هم نیست، اگر بود. بالا را نگاه میکرد و ما صورت سفیدش را می‌دیدیم.

بیگلز در حالیکه مستقیماً "روی آنها پرواز می‌کرد. از می‌شو پرسید: اینها چه نوع آدم‌هایی هستند؟

می‌شو گفت: از لباس‌هایشان معلوم است که اهل اتیوپی هستند. آنها اینجا کاری ندارند. حق عبور از مرز را ندارند. فقط آدم‌های نادرست این کار را می‌کنند. بیگلز گفت: مثل اینکه کارمان دارد نتیجه میدهد، آن راه فقط می‌تواند بوسیله گله ایجاد شود. و مسلماً "گله‌های بزدیده شده، توضیح دیگری برایش نمی‌توان یافت. به نظر من اینجا انتهای مسیر طولانی ستزولو است. جایی است که دام‌های مسروقه را به فروش می‌رساند و بعد به مخفیگاهش پناه می‌برد. آنها بدون جهت اینجا نیامده‌اند، بلکه همگی در ارتباط با همان قضیه اینجا پیدایشان شده است. همگی یک رهبر دارند و او معلوم است چه کسی است.

— منظورتان همان کسی است که عاج قاچاق می‌خرد. و همان خوکی که سیموندرز را کشته است؟

بیگلز گفت: درست است. حدس می‌زنم جنایتکارانی که آن پایین می‌بینیم

چوبدارهایی هستند که منتظرند گله‌ها را به اتیوپی ببرند.

در این هنگام موسکیتو با یک کشت طولانی به مسیر اولیه‌اش بازگشت.

جینجر گفت: اگر گله اینقدر بزرگ باشد ما نباید آنرا متوقف کنیم.

بیگلز جوابداد: من علاقهای به گله ندارم. من آن دو مرد رامی خواهم، و تا از کوره درنرفتم، باید قرار ملاقاتی با ستزولو و آن قاتل رنگ باخته داشته باشم.

جینجر به تندی گفت: صبر کن ببینم. دست نگهدار، در حالیکه به بیگلز نگاه میکرد یکی دو دقیقه گوش داد. این الکی است.

— آنها جای او را پیدا کرده‌اند.

— جای چه کسی را؟

جای قاچاقچی شکار را. یک لحظه صبر کن. ادامه بده الکی. بله صدای تو را می‌شنوم. بسیار خوب.

بیگلز گفت: به او بگو مستقیم به لاتونگا برود. ما هم می‌آئیم.

جینجر دستور را ابلاغ کرد. بسیار خوب الکی بزودی می‌بینمت. داریم می‌آئیم به امید دیدار.

بیگلز که از صدایش آثار رضایت شنیده میشد گفت: کارشان خوب بود. کجا او را دیده‌اند؟

جینجر جواب داد: او می‌گوید، چهار نفر از اهالی با او هستند. در کنار نهر آبی، حدود چهل کیلومتری جنوب غربی لاتونگا بین محدوده شمالی باتلاق و جاده، کمربندی چراگاه فیله‌ها چادر زده است. آنها یک خیمه برپا کرده‌اند.

بیگلز گفت: عالی است. ما باید بتوانیم او را دستگیر کنیم و سرازیر شد.

و اضافه کرد که البته اگر از هواپیما بترسد، به داخل باتلاق فرار خواهد کرد.

جینجر گفت: نباید بترسد؟ باید احساس امنیت کند، والا دیگر آنجا نخواهد بود.

در حالت‌های عادی هفته‌ها طول می‌کشد تا خبر یک جنایت به گوش دولت برسد و شکاربانان گاه مسیر یک ماهه‌ای از پایگاهشان دور می‌شوند. بعید است سیموندزگزارشی به رئیسش رد کرده باشد.

— پس تو می‌خواهی او را دستگیر کنی؟

— البته که چنین تصمیمی دارم.

— فیل سیاه را چطور؟

— با کمی شانس او را هم میتوانیم بگیریم. فکر می‌کنی او که دست به جنایت زده، چرا از مرز اتیوپی خارج نمی‌شود؟ در حالیکه رفتن‌اش بهتر است. از عکس می‌توان حدس زد که او تمام عاج‌های اهالی را جمع کرده است. پس منتظر کیست؟
— منتظر فیل سیاه.

بیگلز گفت: من اینطور حدس می‌زنم. غیر از فیل، گله‌های مسروقه را هم لازم دارد. فکر نمی‌کنم قیمت واقعی گله را به فیل بپردازد. در اتیوپی یک گله بزرگ ثروت عظیمی است. وقتی گله را تحویل بگیرد، معطل نخواهد شد. به همین دلیل است که به جای ارجاع به پلیس می‌خواهم خودم وارد عمل شوم. و نکته مهم دیگری که می‌خواهم به تو بگویم اینست که فیل سیاه هم با اینجا فاصلمزیادی ندارد. دلیل‌اش همین است که می‌خواهم هردوی آن پست فطرت‌های جانی را با هم توی کیسه بیاندازم.

جینجرا ظاهراً عقیده کرد که: احتمالاً "آن سفیدپوست به این آسانی‌ها تسلیم نمی‌شود."

بیگلز گفت: اگر مبارزه را ترجیح دهد، بسیار خوب، به نفع من است و مأمور اجرای حکم اعدام لازم نمی‌شود.
به سرعت به طرف لاتونگا رفت.

سربازان

در لاتونکا از تعجب برجای ماندند دو خودرو سبک بزدیکا تا فک یارک شده بود. دور و بر خودروها عده‌ای پلیس محلی و تفنگدار آفریقائی کارهای مختلفی می‌کردند. الکی و برتای که با پراکتور تازه رسیده بودند داشتند با افسر سفیدپوستی که خودش را ستوان "هی نس" معرفی کرده بود صحبت می‌کردند. الکی گفت: "هی نس از جوبا آمده بود تا درباره مرد سفیدپوستی که در این محل به قتل رسیده بود تحقیق کند، و من داشتم می‌گفتم که این موضوع حقیقت دارد. اسم آن مرد سیموندز است و از اداره شکاربانی آمده بود. ما هم در جستجوی قاتل بودیم."

هی نس پریسان بنظر می‌رسید.

بیکلز پرسید: شما سیموندز را می‌شناختید؟

هی نس جواب داد: بله. من او را خوب می‌شناختم. مرد خوبی بود. من می‌رسیدم که یک روز چنین اتفاقی برایش بیفتد.

بیکلز پرسید: برای چه؟

زیرا او عقاید و سلیقه خاصی در مورد شغلش داشت که بعضی از آنها درست نبود.

— مثلاً، داشتن دوربین عکاسی؟

— درست است. و یا بدون اسلحه‌دار و وسایل کافی به گشت رفتن، آنچنان رفتاری داشت که تمامی بومی‌ها درباره او شایعه می‌ساختند و همین شایعه‌ها دهان به دهان می‌گشت و باعث شکست نقشه‌اش می‌شد. بدین ترتیب، مدت‌ها قبل سفرش را به تنهایی شروع کرد.

جینجر گفت: من تعجب کردم از اینکه او همراه نداشت.

هی نس گفت: خطرناک بود. من اصلاً "به جنایت فکر نمی‌کردم، از آن

می ترسیدم که یک حیوان وحشی زخمی به او صدمه بزند . ولی او اصلاً " نمی ترسید . چرا او از جوبا به اینجا آمد ؟ جوبا در سودان است و اینجا اوکاندا است . بله درست است . بین خود ما مشهور است که نزدیک مرز را نمی شود مورد بررسی قرار داد . زیرا اگر در چنین مکانی می خواستیم قاچاقچی شکار را تعقیب کنیم ، ناگهان به آن طرف مرز می رود و به ما نیشخند می زند . اما برآستی شما هیچ ، نشانی از قاتل بدست آورده اید ؟ من داشتم برای تحقیق به دهکده می رفتم . بیگلز با قیافه ای جدی گفت : نتیجه ای نمی گرفتی . زیرا همه آنها در این مورد تبانی کرده اند .

هی نس چهره درهم کشید .

بیگلز گفت : نگران نباش . ما می دانیم چه کسی سیموندز را کشته ، والان کجاست . او محلی نیست . یک سفیدپوست است و یا تقریباً " سفید . هی نس متعجب نگاه کرد .

بیگلز اظهار داشت : در واقع ما به دنبال شیطانی به نام فیل سیاه می گشتیم که به او برخوردیم . حالا که اینجا هستی ، بهتر است به آنجا برویم . بهر حال اگر در جوبا بودی ، از کجا در این مورد اطلاع پیدا کردی ؟ هی نس گفت : در کامپالا به ما اطلاع دادند .

بیگلز به الکی نگاه کرد و پرسید : وقتی برای ظهور آن عکسها به کامپالا رفتی با کسی در این باره صحبت کردی ؟

— بله . به مدیر ایستگاه یک کلمه گفتم . فکر نمی کردم این موضوع محرمانه است . بیگلز گفت : نه ، محرمانه نیست .

هی نس گفت : من فوراً " تصمیم گرفتم و راه افتادم .

بیگلز گفت : وقت را تلف نکردی . اگر می خواهی قبل از اینکه قاتل فرار کند دستگیرش کنی ، وقتی برای تلف کردن نمانده است . — آیا تو مدرک داری او مرتکب این جنایت شده است ؟

بیگلز جواب داد : آنچنان مدرکی که با آن می توانی زندگی را عوض کنی . آن مرد از اتیوپی برای خرید آمده ، در میان اجناسی که خریده مقدار زیادی عاج

قاچاق هست . سیموند عکسی از او گرفته که او را در حال ارتکاب جرم نشان می دهد . من آن را به تو نشان خواهم داد . او ریش سیاه دارد . چهار نفر با خود دارد که یکی از افراد من می گوید آنها هم از قبایل اتیوپی هستند ، اما عده زیادی باربر در این طرف مرز هستند که تصویری کنم منتظر او هستند . من به این نتیجه رسیده ام که هدف واقعی او از آمدن به این محل اینست که می خواهد کله بزرگی را که فیل سیاه با حمله به اهالی جنوب به سرقت برده ، بخرد ، که البته این باید ثابت شود . حدس می زنم قاچاق شکار کار فرعی اوست و معتقدم که اکنون در انتظار فیل سیاه است . بیگلز ادامه داد و تمام چیزهایی که از ورودشان به لاتونگا اتفاق افتاده بود شرح داد و با نشان دادن عکسی که سیموندز گرفته بود نتیجه گیری را با تمام رساند .

چشمهای ستوان از تعجب باز ماند ، گفت : پس این آقااست ؟

بیگلز پرسید : شما او را می شناسید ؟

هی نس جواب داد : آه ، بله . ما مدتها به دنبال او می گردیم . او یک جاسوس آلمانی بود و وقتی جنگ به پایان رسید او در آدیس آبابا زندگی میکرد . از ملیت او کسی خبر ندارد ولی به آلمانیها شباهت دارد . اسمش را برانو گذاشته و سعی می کند با داستانسرایی ، خود را از شاهزادگان جابزند . یک شاهزاده ای ازش بسازم که خودش حظ کند .

— پس بهتر است به دنبالش بروی .

— چادر او تا اینجا چقدر فاصله دارد ؟

الگی جواب داد : حدود چهل کیلومتر .

بیگلز اخطار کرد و گفت : اگر زرنگی بکار نبوی او قبل از حرکت شما حرکت خواهد کرد .

هی نس متفکرانه جواب داد : بله چه پیاده برویم و یا با خوردروهایمان کمی وقت لازم داریم البته خودروها مفیدند ولی سرعت ندارند .

بیگلز گفت : مایلید شما را با هواپیما به آنجا ببرم ؟ یکی از خودروهای شما می رود و زندانی را می آورد . می شو می تواند با راننده شما بیاید و راه را نشان بدهد .

او سانتیمتر به سانتیمتر این سرزمین را می‌شناسد. وقتی خودرو به آنجا برسد، ما آن مکان را تمیز کردیم.

هی‌نس اظهار داشت: فکر خوبیه شما چند نفر میتوانید ببرید؟ چهار نفر با آن هواپیمای کوچک، و چهار نفر کافی خواهد بود. من ترجیح میدهم با فرود در آنجا موسکیتو را با خطر نیاندازم. بهر حال بهتر است یک هواپیما در آسمان بماند و اوضاع زمین را زیر نظر بگیرد مبادا برانو فرار کند. در این صورت موسکیتو می‌تواند در دسرهای ایجاد کند.

بهترین کار اینست که در میان نگهبانانش دستگیرش کنید. احتمالاً از هواپیما کمتر وحشت دارد تا خودرو ارتشی، زیرا خیلی سریع می‌فهمد که شما در تعقیبش هستید.

هی‌نس گفت: من آنرا به شما واگذار می‌کنم. هر وقت بگوئید، حاضریم. بیکلر ترتیب کارها را داد. خودش هی‌نس و برتای و جینجر را برداشت و با پراکتور پرواز کرد. الکی با موسکیتو وقایع زمین را زیر نظر گرفت تا اگر برانوفصد فرار داشت، خودرو به تعقیبش بپردازد یا اگر لازم شد از اسلحه استفاده کنند. می‌شو در خودرو ارتشی که یک گروه‌بان و ده سرباز زیردستش بودند فرار گرفت و قرار شد بقیه سپاه در حوالی اتافک از خودروهای دیگر که شامل مواد غذایی دخیره و لوازم و تجهیزات بود، مراقبت کنند. صمنا "ترتیبی داده شد که خودرو یک ساعت قبل حرکت کند تا بتواند قبل از اینکه هواپیما فرود بیاید در نزدیکی میدان عملیات باشد. ولی در هیچ شرایطی نزدیک نرود. می‌شو می‌گفت: وقتی الکی برایش تعریف کرد دقیقاً "فهمید که در کجا چادر زده است، آنجا برای چادر زدن جای مناسبی است زیرا آن مکان آب کافی دارد.

خودرو حامل سربازان سیاه‌پوست بزودی در راه بودند.

بیکلر و گروهش نشستند و ساعتی در باره کاری که آنها را دورهم جمع کرده بود، صحبت کردند. هی‌نس می‌گفت: درباره سوابق جنایات فیل سیاه همه چیز را می‌دانند و مانند دیگر مأمورین دولت در افریقای جنوبی همواره در جستجوی او بوده، اما مدتهاست که از او خبری نشنیده‌اند.

در تمام مدت بیکلر به ساعتش نگاه میکرد و سر ساعت اعلام کرد که وقت

شروع عملیات رسیده است. 'برانو احتمالا' با دیدن دو هواپیما با هم مظنون میشد. به ویژه اینکه موسکیتو هواپیمای نظامی است.

جینجر پرواز را از ارتفاع بالا انجام میداد، زیرا عملیات خطرناکی درپیش بود و تأثیر حیاتی در اجرای وظیفه‌شان برای به زیر کشیدن امپراطوری فیل سیاه داشت و در هر دو مورد حق با او بود.

آغاز عملیات طبق نقشه پیش رفت. برتای چادر برانو را نشان داد. چادر هنوز هم همانجا بود. برانو بیرون چادر نشسته بود و چیزی را تمیز می‌کرد که احتمالا "یک تفنگ بود. چهار نفر دیگر روی علف‌ها چنباتمه نشسته و بی‌کار بودند. وقتی پراکتور نزدیک شد همگی به آن سو نگاه کردند و برانو کارش را متوقف کرد و به آن خیره شد. چرخهای هواپیما به زمین رسیدند. هواپیما یکی دوبار پرید و بعد به حال ایستاده فرار گرفت که هنوز هم صدمتر با چادر فاصله داشت.

بیگلز و هی‌نس اولین کسانی بودند که بیرون آمدند و به طرف چادر راه افتادند، آن پنج نفر هم به پا خاستند و منتظر دیدار کنندگان ماندند. جینجر و برتای به دنبالشان راه افتادند. وقتی نزدیک‌تر شدند و برانو هیچگونه حرکت دفاعی از خود نشان نداد، جینجر سرسحنی را در فضا حس کرد برانو که دست به یک جنایت زده بود باید به اعمال آنها مظنون شده باشد ولی درصن خیال نداشت با مقابله رویارو اشتباه دیگری مرتکب شود.

درنظر جینجر آن مرد آنچنان قیافه‌ای داشت که اگر درباره‌اش چیزی نمی‌دانست به او اعتماد کند. او هیکلی بزرگ و تنومند داشت. پوستش زرد، ابروهایش افتاده و نگاهش سرد بود. و ریش انبوهش قیافه‌اش را جنکج‌ونستان میداد برانو به گوشه‌هایش حلقه طلا آویخته بود که معلوم بود او اهل اروپای غربی نیست. هی‌نس باریک اندام بود ولی خیلی زود ثابت کرد که ظاهر خشن او هیچ ترسی در دلش به وجود نیاورده است.

هی‌نس با گستاخی اعلام کرد: من ستوان هی‌نس تفنگدار آفریقا هستم. برانو به حالت تمسخر گفت: خوب، حرفت چیه؟

هی نس دستور داد: بساطت را جمع کن. باید بامن به اداره مرکزی بیائی. برانو گفت: برای چی؟

— به چند سؤال جواب بدی.

— که اینطور!

هی نس گفت: بله. همین که گفتم. جمع کن. والا مجبور میشی آنها را همین جا بگذاری. انتخابش با خودته ولی بهر حال تو با من میای. — کی این حرف را میزنه؟

— من، هرچی هم بگم اجرا می‌کنم.

برانو که هنوز هم بی حرکت ایستاده بود. ضمناً "نفرات مقابلش را مورد بررسی قرار داده و شانس مقاومتش را سبک و سنگین می‌کرد، با صدای کشیده‌ای گفت: اصلاً "این کارها برای چیه؟

هی نس با خشونت جوابداد: اولاً "تو اجازه عبور از مرز را نداشته‌ای.

— آنرا می‌توانم توضیح بدهم. دیگر چه؟

هی نس به آرامی گفت: ترا می‌برم تا در مورد قتل مردی به نام سیموندز کارمند انگلیسی شکاربانی مورد بازرسی قرار بگیری.

— چه چیز باعث شده تا فکر کنی من ارتباطی با این قضیه دارم.

هی نس گفت: آنرا بعداً "می‌فهمی.

برانو چشمهایش را تنگ کرد و بسرعت موسکیتو را که در این موقع بالای سرش بود دید زد و گفت: اگر نخواهم بیایم، تو چکار می‌توانی با من بکنی. من اصلاً "چنین آدمی نمی‌شناسم.

جینجر گفت: این تفنگ مال کیه که در دست توست؟ آن ریگبی اکسپرس

است، و من قسم می‌خورم که مال اوست. خودم روز قبل در دستش دیدم.

وقتی به اینجا رسید، برانو فهمید که حاشا کردن نتیجه‌ای ندارد و مثل برق جهشی کرد و تفنگ را که از قرار معلوم خالی بود به طرفشان پرت کرد و مانند گربه پرید و در یک آن رولوری در دستش ظاهر شد و به هی نس شلیک کرد. هی نس چرخید و تیر به بازویش گرفت در این موقع بیگلز اتوماتیکش را کشید و دو تیر

تقریباً " با هم خالی کرد . جینجر سفیر گلوله را در صورت او حس کرد . برانو تلوتلو خورد و عقب رفت و روی طناب چادر افتاد و همچنانکه فحش میداد بایست به زمین خورد .

جینجر که سرگرم کار دیگری بود متوجه نشد چه اتفاقی افتاد . دو تا از نفرات برانو ناپدید شدند ولی یکی از آنها نیزه اش را بلند کرد که به طرف بیگلز پرتاب کند که جینجر او را هدف قرار داد . مرد فریادی کشید و به زمین افتاد . دوستش نیزه را به زمین انداخت ساکت ماند . جینجر چند تیر هم به طرف دونفر فراری انداخت . و آنها که در حین دویدن به چپ و راست می رفتند از خطر جستند .

او به طرف چادر برگشت پیشرفتی در مبارزه ندید . بیگلز و هی نس خود را به روی برانو انداخته و سعی داشتند او را روی زمین بی حرکت نگه دارند که در مورد برانو کار آسانی نبود مثل یک ببر می جنگید . برتای با زانو دستش را که اسلحه داشت بزمین چسبانده بود جینجر آنرا پیچاند تا از دستش افتاد او خود را از طناب چادر بالا کشید وقتی طناب را در دستش گرفت مثل اینکه بسرش زد ، هی نس بطور آشکار میخواست او را زنده نگه دارد ، بهمین دلیل بارها فرصت تیر – اندازی پیدا کرد و می توانست بایکی از چند اسلحه ای که روی زمین افتاده بود مغزش را متلاشی کند ، از این کار خودداری کرد . جینجر هم با درک این موضوع وضمنه " می دانست در انتهای ماجرا کارش ارزیابی می شود ، به شدت عمل متوسل نشد ولی هنوز مشکوک بود . برانو برعکس آنها ، از هر موقعیتی استفاده میکرد . به نظر میرسید ده نفر را به تنهایی حریف است . گاهگاهی یکی از افراد را که سعی میکرد او را نگه دارد به این طرف و آن طرف پرتاب میکرد . جینجر کاردش را در آورد یک تکه طناب از چادر جدا کرد ، گره خفت زد و سعی کرد پای برانو را به کمند بکشد ، که موثر واقع شد و با طنابهای دیگر خیلی زود دستها و پاهایش را بست . او درمانده روی زمین دراز کشیده بود و ناسزا می گفت . دیگران که از نفس افتاده بودند ، برخاستند همگی صدمه خورده بودند ، اما تنها هی نس زخمی شده بود . گلوله برانو از قسمت بالای بازوی او گذشته بود ولی خوشبختانه به استخوان آسیبی نرسیده بود . بیگلز با پارچه ای که از کیف کمکهای اولیه اش آورد آنرا بست .

مرد بومی که توسط جینجر تیرخورده بود ، روی زمین نشسته و ناله می کرد . البته چندان صدمه ای ندیده و فقط گلوله یک دنده اش را تراشیده بود . مرد دیگر آرام ایستاده و خیلی وحشت زده به نظر می آمد . دو نای دیگر رفته بودند . برتای که عینکش را از زمین برداشته و پاک میکرد گفت : چه شغل مزخرفی . بیکلز درحالیکه با انگشت کل پیشانی اش را نشان میداد گفت : می توانست بدتر از این بشود .

هی نس به داخل چادر رفت . مدتی آنجا بود . وقتی خارج شد چیزهایی با خود داشت ، از جمله یک ساعت مچی و یک فندک بنزینی بود . جینجر آنها را به عنوان اموال سیموندز شناسائی کرد .

هی نس گفت : فقط همین ها برایم کافی است .

بیکلز پرسید : آنجا عاج نبود ؟

هی نس گفت : نه ، ولی مسلما " نمی توانسته با خود بیاورد . بدون شک جایی خاکسار کرده است با هنگام بازگشت به خانه آنها را بردارد . اما چیزهایی هم تو چادر هست که من می بینم .

دیگران نگاهش می کردند و او جیبهای برآورد را می گشت . یک دسته کلید از جیبهای بیرون آمد که در واقع هی نس دنبال آن می گشت . دوباره بداخل چادر رفت و جعبه فلزی بیرون آورد . آنرا باز کرد . در برابر حیرت دیگران مقدار زیادی اسکناس های درشت بیرون آورد و گفت : این پول زیادی است که تو با خودت حمل می کنی . اینجا که معازنه نیست . پس اینها برای چیست ؟

برانو جوابی نداد .

بیکلز گفت : فکر می کنم جواب آن سؤال را من بدانم .

جینجر گفت : ماشین آمد .

بیکلز گفت : خوبست . به الکی علامت بده که می تواند به خانه برگردد . ما هم پس از رفع خستگی راه می افیم .

آنها منتظر ماندند تا زندانی را سوار کردند . چادر و دیگر محتویاتش جمع شد و در ماشین گذاشته شد و آمادد برگشت به خانه بود . هی نس هم سوار شد تا

از زندانی خطرناکش مراقبت کند . سربازها از اینکه در این واقعه مفید واقع نشده بودند ، ناراحت بودند .

می شو ماند تا با پراکتور به خانه برگردد .

وقتی ماشین رفت بیگلز گفت : یک بچه شیطان از افریقا کم شد . وادامه داد که قبل از حرکت من میخوام سیگاری دودکنم درهمین حال که حرف میزد سیگارش را روشن کرد و گفت : چه شغلی ! من از جدال و دعوا خوشم نمی آید ، ولی ما چه کار دیگری می توانستیم بکنیم ؟ شک دارم که برانو مشتری خشنی بوده باشد ، منتها باید قبول کنم که برای سر به سر گذاشتن با این دیوانه آمادگی کامل نداشتم .

چینجر گفت : او و فیل دوستان خوبی می توانند باشند .

بیگلز با نگاه متفکرانه ای به منظره آنطرف نگاه کرد : گفتگو درباره فیل به یادم می آورد که ارزش دارد که فردا دوباره به اینجا بیائیم . من هنوز هم فکر می کنم که برانو منتظر او بوده ، یعنی ما الان سر راه او به شمال قرار داریم . در اینجا آب و استتار کافی برایش وجود دارد . من اهل شرط بندی نیستم ولی این بار حاضرم شرط ببندم که برانو آن پولها را برای خرید گله آورده بود . والا به چه منظور می توانست آنهمه پول را به اینجا بیاورد ؟ و برای خرید مقداری عاج هم باز آنهمه پول لازم نداشت . و او میخواست گله بخرد ، و اگر این حدس من درست باشد بزودی فیل در اینجا خواهد بود .

می شو به علفهای بلندی که دورتر از رودخانه فرار داشت اشاره کرد ، که حدود چهار پنج کیلومتر طول و بطور متوسط دویست تا سیصد متر عرض داشت ، و گفت آنجا همانجائی است که سرگرد هاروی کشته شد .

بیگلز گفت : و این موضوع حرف مرا تأیید می کند . اگر فیل از آنجا بعنوان محل توقف استفاده کرده ، پس باز هم امکان توقفش هست . چون آب در اینجا هست ، طبق معمول توقف خواهد داشت . البته این جا شمالی ترین نقطه توقفش نخواهد بود والا ما می بایست اثری از گله او دیده باشیم . می شو نظر توجیست ؟ می شو مطمئن بود که گله هنوز عبور نکرده است .

بیگلز متفکرانه گفت : اگر او را در زمین باز بین باتلاق و علفزار گیربیاوریم

بهترین شانس خواهد بود .

جینجر گفت : او این کار را نمی‌کند که در روز روشن از آنجا عبور کند .
 بیگلز گفت : فکر می‌کنم حق با تو باشد . بعد نگاهی به خورشید انداخت که
 در افق پایین می‌رفت ما خیلی زود باید تصمیم بگیریم که چه کار می‌خواهیم بکنیم .
 در سکوت غروب همگی به طرف هواپیما می‌رفتند که صدائی از طرف جنوب
 به گوش بیگلز رسید و او را متوقف ساخت .

جینجر گفت : صدا از نزدیکی‌های جاده کمربندی نیزار بود .

بیگلز به می‌شو نگاه کرد : صدای گاو بود ؟

بله آقا . گوساله‌اش را صدا می‌کند .

بیگلز گفت : منظورم گاو اهلی است . نه بوفالو ؟

— آن یک گاو اهلی بود ، آقا .

— آیا در این حوالی آبادی وجود دارد ؟

— خیر ، آقا . این منطقه فقط مگس دارد !

بیگلز می‌دانست منظور می‌شو وجود مگس سه‌تسه و رواج بیماری مالاریا است
 دچار تردید شد . اگر در این منطقه ساکنین بومی وجود نداشته باشد ، پس گله
 اینجا چکار می‌کند ؟ جوابش معلوم است . آن گله به فیل سیاه تعلق دارد که با
 برانو قرار ملاقات داشته است .

برتای گفت : بچه‌ها ، قبل از اینکه صبح بشود ، او به اینجا می‌رسد . فکر
 می‌کنید اگر شریک کثافتش را اینجا نبیند چکار خواهد کرد .
 بیگلز منفکرانه روبه او کرد و گفت : بله ، سؤال خوبی است . او چه خواهد
 کرد ؟

جینجر وارد صحبتشان شده گفت : راهش را ادامه می‌دهد . با گله‌ای که همراه
 دارد نمی‌تواند خودش را معطل کند .

بیگلز زیر لب گفت : مسلم است . اگر آن دو بومی فراری با اوتماس بگیرند و
 از دستگیری برانو مطلع شود ، تنها کاری که می‌کند اینست که حرکتش را تندتر
 خواهد کرد . شاید هم گله را متوقف کند . که البته بعید است آن درنده خوها از

سرمایه اندوخته ماههایشان به این سادگی بگذرند .

از فاصلهء دور مجدداً " دو ، سه صدای مشابه یکدیگر شنیده شد .

بیگلز گفت : این همان گله است . دارند می آیند . این فرصتی است که وقتی

از نیزار بیرون می آید ما منتظرش باشیم .

جینجر گفت : او در زمین باز توقف نمی کند .

بیگلز جواب داد : نه ، احتمالاً " این کار را نمی کند . روش کار او اینست که

در روز ، مخفی میماند . مخفیگاه بعدی او علفزار است ، می خواهم بگویم ، فردا را آنجا خواهد گذراند . ما از می شو شنیدیم که او قبلاً " هم در این مکان بوده .

برتای وارد صحبت شد و گفت : اگر بخواهید با هواپیما پرواز کنید و صدای

آنها خواهد شنید منظور مرا می فهمید . وقتی ما صدای گاوهای آنها را می شنویم ، آنها هم صدای هواپیما را می شنوند .

بیگلز جواب داد : بله ، منظورت را می فهمم . ولی نمی توانیم هواپیما را

همانجا رها کنیم تا آنها ببینند . مطمئن باش که او قبلاً " کسانی را برای بررسی

محیط می فرستد . اگر ببینند که هواپیمائی از زمین بلند شد . چه کاری می تواند

بکند . هیچ کاری ، ممکن است فکر کند که ما رفته ایم و بهتر است که اینطور فکر

کند . بهر حال آنها حقیقت را بفهمند یا نه ، چون مرز نزدیک است ، ما باید

پیش بینی های لازم را بکنیم . نباید اشتباه کنیم . یک گاو ، گله نیست . باید مطمئن

بشویم که راهمان درست است .

جینجر گفت : پرواز بر فراز نیزار هیچ فایده ای ندارد ، زیرا چیزی دیده

نمی شود .

بیگلز جواب داد : حتی فکرش را هم نکردم . تنها راهی که کار ما را مشخص

می کند اینست که یک نفر اینجا بماند و مواظب باشد .

می شو جلو آمد و گفت من میمانم .

بیگلز گفت : یک نفر دیگر هم بیاید و با او بماند .

جینجر و برتای با هم بیرون آمدند .

بیگلز گفت : بسیار خوب . شما هر دو می توانید بمانید ما به شما فعلاً " احتیاجی

نداریم . می توانید به نوبت بخوابید . من هواپیما را برمی گردانم . ضمناً "میخواهم قبل از هی نس او را هم در جریان بگذارم . شاید هم برای یک بررسی ببرمش . شما عقب بمانید و مواظب و سمت نیزار را مراقبت کنید . اگر کله ظاهر شد ، مسیر حرکتش را مشخص کنید . خیلی مراقب باشید . شما نمی توانید آتش روشن کنید . به محض اینکه آنها را دیدید به طرف لاتونگا ، جایی که بتوانم فرود بیاورم بیایید . من بعد از روشن شدن هوا خواهم آمد .

جینجر گفت : بسیار خوب .

بیگلز سوار شد و در جای خود نشست .

موتور روشن شد ولی هواپیما فوراً " بلند نشد . مسافتی را طی کرد و بعد مقداری در نزدیکی زمین پرواز کرد و هنگامی که به قسمت تاریک آسمان که سایه ارغوانی پیدا کرده بود رسید ، اوج گرفت .

جینجر گفت : ما باید جایی برای ماندن پیدا کنیم که اقلاً " ببینیم چکار

می کنیم .

بعد از مدتی جستجو زمینی را که گیاه زبر داشت انتخاب کردند که پشت سرشان نهر آب بود و در مقابل چندین کیلومتر زمین باز ، بین نیزارهای باتلاق و علفزار وجود داشت که دید را آسان می کرد . همگی موافقت کردند که بهترین جاست . اما خیلی زود نظرشان عوض شد و تصمیم گرفتند جای دیگری را پیدا کنند .



می‌شو انتقام می‌گیرد

سرانجام هوای صورتی جایش را به تیرگی سپرد ، در جایی آن دورها در دشت ، صدای غرش شیری شنیده شد ، که هماهنگی موثری در صحنه بوجود آورد . در حقیقت آنچنان پیش پا افتاده تلقی شد که حرفی هم در این باره زده نشد و همگی گوش بزنک شنیدن صدای نزدیک شدن گله ماندند . اما وقتی باز صدای نعره دیگر شنیده شد و نعرهء دیگری به آن جواب داد ، می‌شو به طرف صدا برگشت و به درون تاریکی عمیق خیره شد .

باز شیری نعره مهیب مبارزه طلبی‌اش را در تاریکی ول کرد و جینجر را به این فکر انداخت که گله از این صدا خوش نمی‌آید . با صدائی آهسته نظرش را گفت .

می‌شو نظرش را تأیید کرد و گفت فکر می‌کند که شیرها در اطراف گله در رفت و آمدند و امیدوارند سهم آنها برسد . و اضافه کرد که شیرها وقتی به دنبال شکار می‌روند نمی‌غرند . اغلب هنگامی می‌غرند که غذایشان را خورده باشند و به سراغ آب می‌روند .

جینجر به راه کم رنگ و پرپیچ و خمی که مسیر آب و پایین تر از آنها بود ، نگاه کرد ولی چیزی نگفت .

لحظه‌ای بعد غرش هماهنگ دو شیر از همان نزدیکیها بلند شد و شیردگیری به او جواب داد . جینجر با ناراحتی حرکتی کرد و تفنگش را روی زانوهایش گذاشت . و با چهره‌ای درهم اظهار نظر کرد که دوست ندارد صدای گرسنه یا سیر شیرها را در نزدیکی‌اش بشنود . می‌شو اشاره کرد که ساکت باشد .

صدای غرش آن درنده‌ها نزدیک‌تر میشد . می‌شو درگوشی به آنها گفت که فکرمی‌کند آنها برای نوشیدن آب به نهر می‌روند و تصور نمی‌کند ترس داشته باشد . تکرار کرد که اگر شیرها گرسنه بودند نمی‌غریه‌دند . با این حرف جینجر آرام شد و

چون ماه درنیامده بود آنها توی تاریکی در دسترس شیرها نشسته بودند و برایشان دلپذیر بود. او پیشنهاد کرد که اگر شیرها خیلی نزدیکتر آمدند مجبورند آتش روشن کنند، اما برتای که حرف او را نشنیده بود گفت: اگر آتش هم روشن کنیم، هدف اصلی ما با شکست روبرو خواهد شد. جینجر با ناراحتی جواب داد که اگر توسط شیرها هم قربانی بشویم بطور مسلم در هدف اصلی مان شکست خورده ایم. او مانند شیر دهن کجی کرد ولی برای اینکه صدائی ایجاد نشود نفسش را تو کشید. بلافاصله صدایی از میان علفها بلند شد که حرکت قشون شیرها را که از نزدیکی آنها به طرف نهر آب می رفتند نشان میداد. جینجر آهسته سرش را کمی بلند کرد و فقط حرکت حیواناتی را در یک خط دید که زمینه شان آسمان بود. می شو سرش را به شانه اش تکیه داد تا صدایی نکند. کمی بعد صدای آب خوردن شیرها شنیده میشد.

چند دقیقه گذشت و جینجر که صدایش را در سینه حبس کرده بود به خیال اینکه شیرها رفته اند، صدای خمیازه های درآورد و یکی از آنها غریب. دیگری به او جواب داد، تا اینکه همه باهم آنچنان غرشی راه انداختند که لرزش هوا حس میشد جینجر فکر نمی کرد اینطور بشود. آنها هر سه کاملاً "نشستند و می شو که سرش را به جلو خم کرده بود دستها را روی گوش گذاشت.

صدای دسته جمعی آنها با چند خرخر به پایان رسید. لحظاتی در سکوت ناراحت کننده ای گذشت، و سپس دوباره غرش دسته جمعی شروع شد. در مقابل ناراحتی غیرقابل توصیف جینجر کم کم صدای آنها کمتر شده و سرانجام سکوت برقرار شد که خبر از رفتن شیرها می داد.

جینجر که ناخودآگاه کاملاً "نشسته بود، یکباره نفسش را بیرون داد و گفت:

تابحال چنین صدای جهنمی شنیده بودی؟

برتای گفت: بچه ها به شنیدنش می ارزید. من با هیچ چیز عوض نمی کنم. استثنائی بود، اینطور نیست؟ من آدمهائی را که حالت عادی نداشته باشند دیده ام، خدایا چه سر و صدای احمقانه ای راه می اندازند.

جینجر گفت: من قبول دارم که صدای افسون کننده ای بود، ولی اگر آن صدا

را دیگر نشنوم راضی تر هستم . و بعد به این فکر افتاد که صدای شیر برنامه فیل-سیاه را بهم نزنده باشد احتمالا " او مجبور میشد با وحشت گله‌اش را حرکت دهد . شاید حق داشت که چنین فکر می‌کرد زیرا بعد از مدتی ، صدای دیگری شنیده شد . و سپس یکی پیداشد و صدایش را توی علف‌ها ول کرد . صدای آدم‌ها که صحبت می‌کردند ، شنیده شد ، فاصله‌شان زیاد نبود . جینجر نمی‌فهمید آنها چه می‌گویند اگر می‌شو هم می‌دانست ، صدایش را در نمی‌آورد . صدا دیگر تکرار نشد . ماه‌بلا فاصله در آسمان ظاهر شد و نور را به همه جا پاشید و کمی بعد صدای فریادی از فاصله دور شنیده شد . در پی آن صداهای دیگری به گوش رسید . صدای گاو بود .

برتای گفت : این همان صدائی است که ما منتظرش بوده‌ایم .

آنها از جایشان حرکت نمی‌کردند . جینجر کمی خودش را بالا کشید و حاشیه خارجی نیزار را دید ، اما در نور اغواکننده ماه حرکتی ندید . می‌شو گفت صدای حرکت گله را که به طرفشان می‌آید می‌شنود که مردها از اطراف مواظبت‌ناپراکنده نشوند . او درست می‌گفت زیرا دقایقی بعد صدای گله و گله‌دارها را شنیدند . نزدیکتر آمدند . صدها حیوان ، در حال چرا از سیصد متری آنها در حال عبور بودند . مدتی گذشت . و صدا در جهت علفزار غیرقابل تشخیص شد .

می‌شو گفت : من گله را دنبال می‌کنم تا قبل از اینکه به مخفیگاه روزانه برسند جایشان را شناسائی کنم . بهتر است شما در همین جایی که هستید بمانید زیرا بومی‌ها با چشم‌های تیزشان صورت سفید شما را در مهتاب خواهند دید . در پایان گفت تا خبری بدست آوردم برمی‌گردم و در تاریکی ناپدید شد .

برتای به جینجر گفت : من اصلا " خسته نیستم . تو می‌توانی کمی بخوابی و اگر خبری شد ، ترا بیدار می‌کنم .

جینجر که گویا منتظر این پیشنهاد بود و چون فکر می‌کرد موقتا " نگرانی وجود ندارد ، روی علف‌ها که هنوز گرمای روز حس میشد دراز کشید و زود به خواب رفت .

با بازگشت می‌شو و سرمای صبحگاهی او را بیدار کردند و می‌شو به او اطلاع داد که گله در انتهای علفزار به چرا مشغول است و چون نزدیک صبح است بنظر

می‌رسد ستزولو علفهای چهارمتری را توقفگاه بعدی خود قرار داده است .
جینجر گفت : پس با این حساب بهتر است ما حرکت کنیم ، اگر می‌شو صلاح بداند .

می‌شو گفت : بنظر من تمام افراد فیل سیاه با گله هستند و نتیجتاً " خطری برای رفتن آنها نیست .

جینجر پرسید : تو خودت ستزولو را دیدی ؟
می‌شو جواب داد : . نه . ولی با تعداد افرادی که با گله هستند اطمینان دارم که او با همدستانش گرفتار گله‌های مسروقه هستند و می‌آیند تا در مرزبهاین گله ملحق شوند .

جینجر گفت : بسیار خوب . بیائید از اینجا برویم و جایی برای فرود بیگلز پیدا کنیم . ما باید آنقدر دور بشویم که مطمئن باشیم صدای هواپیما را فیل نخواهد شنید .

برتای گفت : بله . وقت حرکت است . بیگلز گفت در سپیده صبح راه می‌افتد . آنها با آنچنان سرعتی راه افتادند که از احتیاط به دور بود ، و قبل از روشنایی کم‌رنگ صبح ، سه کیلومتر طی کرده بودند . بر سرعت خود افزودند تا به زمین مسطحی رسیدند و به انتظار نشستند .

خیلی زود صدای هواپیما شنیده شد . آنها با کمی علف خشک آتش روشن کردند و با این علامت بیگلز که تنها می‌پرید فرود آمد .

جینجر پرسید . بقیه حالشان خوب بود ؟
بیگلز گفت : بله . الکی در لاتونگا ماند . اگر می‌آمد برای همه شما توهوپیما جا نبود . چه خبرها ؟

جینجر به او گفت : همانطور که انتظار داشتی ، گله در تاریکی از زمین باز گذشت و الان در چراگاه فیل‌ها است .

آیا شما ستزولو را دیدید ؟

نه . ولی می‌شو مطمئن است که او با دیگر جنایتکارها الان به گله ملحق شده است . ما گله را که کاملاً " از نزدیکی مان می‌گذشت دیدیم . می‌شو آنها را تا علفهای

بلند تعقیب کرد .

بیگلز اظهار داشت : آن گله سرمایه بزرگی است . ما منتظر همان بودیم .

— چکار می خواهید بکنید ؟

— می خواهیم او را از لانه اش بیرون بکشیم .

جینجر با تردید پرسید : چطوری می خواهید این کار را بکنید .

بیگلز خندید بموقع خودش برایتان خواهم گفت . سوار بشوید . می خواهم

نگذارم هی نس برود . او اشتیاق دارد تا با زندانی اش به خانه بازگردد ، ولی قول

داده تا بازگشت من منتظر بماند شاید ما به وجودش نیاز داشته باشیم .

همه سوار شدند . در عرض چند دقیقه به لاتونگا رسیدند و وارد اتاق استراحت

شدند . هی نس و الگی ایستاده انتظار می کشیدند . ضمناً "صبحانه" باب میل جینجر

هم در انتظارشان بود .

هی نس پرسید : خوب ، آخرین خبر چیست ؟

بیگلز جواب داد : ستزولو همان کاری را کرده ، حدس زده بودیم . او گله اش

را در علفزار فیل ها نگه داشته است یعنی کمی پایین تر از جایی که شما برانو را دستگیر

کردید . این اولین فرصت واقعی ماست که با او دست و پنجه نرم کنیم والا دیگر

چنین شانس نصیبمان نمی شود . ما باید مواظب باشیم او وارد جنگل نزدیک مرز

نشود . او خودش هم می داند که ما قانوناً " جرأت نداریم به آنجا وارد شویم .

هی نس گفت : کاملاً " درست است ، من چه کاری می توانم برایتان انجام دهم ؟

بیگلز گفت : می توانی تعداد اضافی افرادت را به من بدهی . ستزولو اقلان

سی مرد با خود دارد که در مقایسه با گروه کوچک من ، نسبتاً " بزرگ است . اگر

منتظر نیروی ذخیره پلیس بشوم ممکن است قبل از رسیدن آنها فیل گریخته باشد .

افراد شما تفنگ دارند و حق تیراندازی دارند . اگر آنها را در اطراف چراگاه

بگماری ما میتوانیم او را در جایی که می خواهیم نگه داریم . جنایتکارها میتوانند

تسلیم شوند و یا بجنگند اما اگر جنگ را انتخاب کردند ، مسئولیت خونریزی با

خودشان است .

هی نس پرسید : این افراد چه نوع اسلحهای دارند ؟

اکثر آنها نیزه و تعداد کمی تفنگ دارند که بدون شک از کسانی که کشته‌اند برداشته‌اند. البته آنها یک عده گردن کلفت بی سرو پا هستند و نظم سپاه شما را ندارند.

هی‌نس گفت: مرا هم جزو نفرات خودت به حساب بیاور، یک‌گروه‌بان و دو نفر دیگر مراقبت از زندانی را بعهده می‌گیرند تا ما برگردیم. یعنی من ده نفر با خودم می‌آورم.

— این عده زیاد هم هست.

— روش کار شما چیست؟ من دوست ندارم افرادم را درون مخفیگاه کاملاً

مستور شده بفرستم.

— اصلاً "چنین خیالی ندارم."

هی‌نس پرسید: پس چکار می‌خواهی بکنی؟

آیا خیال داری با تیراندازی از بالای علفها آنها را بیرون برانی؟

— نه. با آن روش، فقط مقدار زیادی مهمات به‌هدرمی‌رود. دوست‌هم ندارم

به دام‌های بیچاره صدمه بزنم. که تا حدودی صدمه خواهد خورد. نقشه بهتری دارم. باید نتیجه بخش باشد. بیگلز هی‌نس را کنار کشید و روی کاپوت یکی از ماشین‌ها نشستند و یک بررسی سریع روی طرحی که روی ورق کاغذی داشت بعمل آوردند. با کمال تواضع نقشه‌اش را شرح داد. هی‌نس وقتی توضیحات او را می‌شنید تبسمی روی لبهایش نقش بست. هنگامی که صحبت بیگلز تمام شد، هی‌نس گفت: بسیار خوب: برگشت و شروع به آماده شدن کرد.

بیگلز روبه دیگران کرد و گفت: امیدوارم بدون اینکه تیری شلیک کنید فیل

را از لانه‌اش بیرون بکشید. البته او بیرون نمی‌آید ولی من تصور می‌کنم مجبور بشود. بهر حال ما قبل از هر نوع اقدام مستقیمی به او فرصت فکر کردن می‌دهیم. اگر مؤثر بود از هرگونه کشتاری جلوگیری خواهد شد.

جینجر با ناشکیبائی پرسید: چرا از نحوه عملیات چیزی برایمان نمی‌گوئی؟

بیگلز گفت: به آنجا هم خواهیم رسید و لبخندی زد، عجله نکنید. به

احتمال زیاد فیل هنگام روز نمی‌تواند جایش را عوض کند. من به هی‌نس دو ساعت

فرصت می‌دهم تا افرادش را به محل مأموریتشان برساند .

جینجر پرسید : بعدش چی ؟

بیگلز خندید : حالا ببینیم وقتی دوتا هواپیما بالای سر هفت صدراُس دام پرواز کند چه عکس‌العملی نشان خواهند داد . تصور می‌کنم خوششان نیاید .
برقی در چشمهای جینجر زد . منظورت اینست که می‌خواهی آنها را رم بدهی ؟
بیگلز گفت : درست است . وقتی گله بالا و پایین بیپرد ، علفزار فیل ، جای آرامش نخواهد بود . البته من امیدوارم در عمل به گله صدمه نخورد . بعداً "جمع" می‌شوند . افراد ستزولو هم وقتی بیرون بیایند محاصره و جمع‌آوری خواهند شد .
آنهائی که بخواهند بماند بوسیله گاوها توی گل فرو خواهند رفت . جینجر ! من و تو با موسکیتو پرواز می‌کنیم . الکی و برتای می‌توانند با پراکتور ما را دنبال کنند .
ما در اطراف خودمان سر و صدای زیادی می‌توانیم ایجاد کنیم .
برتای با حالتی هیجان زده گفت : حالا می‌توانم بگویم که می‌شود کاری کرد .
پسر تو فوق‌العاده‌ای ، واقعا " فوق‌العاده " ، با اموال دزدیشان به آنها ضربت می‌زنی .
— حالا درمندی که باید منتظر باشیم بیائید یک فنجان چائی بخوریم .
جینجر پرسید : می‌شو چه می‌شود . نگاهی به او بیاندازید .
می‌شو توی یک چادر چنبا تمه زده بود و بایک سنگ نوک نیزه‌اش راتیز میکرد .
بیگلز گفت : اواز پرواز کردن خوش نمی‌آید . با گروه زمینی‌هی نس خواهد بود .

الکی گفت : و به قول خودش قبل از اینکه شب بشود این نیزه را در بدن یک نفر جای خواهد داد .

بیگلز گفت : من نمی‌توانم او را سرزنش کنم . فراموش نکن او زخم کهنه‌ای در قلبش دارد که باید معالجه بشود . او حساب شخصی دارد . جینجر به او بگو پیش سربازها باشد .

جینجر دستور را اجرا کرد . بزودی نفربرها با سربازهای تفنگ بدست و چهره‌های مصمم و یک نیزه‌دار تنها در راه بودند . چهرهء صاحب نیزه غیرقابل توصیف بود .

مدتی دور بساط چای نشستند و درباره نقشه عملیات صحبت کردند و هنگامی که وقت مقرر می‌نس تمام شد. به هواپیماها سوار شده و راه افتادند.

وقتی موسکیتو از زمین جدا شد، جینجر احساس روح‌بخشی پیدا کرده بود. با خود فکر می‌کرد نتیجه کار چه خواهد بود. فیل سیاه بعد از ماجراهای فرار طولانی و موفقیت‌آمیز سرقته‌ها دیگر شانس برای ادامه آن ندارد. درحالی‌که همدستانش درکنارش خواهند بود و سرانجام از آنهمه سرگردانی در جنگ‌ها خلاص می‌شود، خود آنها هم از در به دری در هواپیماها نجات پیدا می‌کنند.

از بالا وسط علفزار، شکل بیضی ناهمواری را داشت. نه باد بود و نه حتی یک نسیم که علف را به حرکت دربیآورد تا دیده شود درمیان علف‌ها چه چیزهائی هست. جینجر خودرو می‌نس را دید که در کناری پارک شده و سربازها در دو طرف مخفیگاه ستزولو دراز کشیده‌اند. در این فکر بود که آیا ستزولو از وجود آنها با خبر است یا نه. اگر می‌داند که چه اتفاقاتی آن بیرون دارد می‌افتد، چه فکری در مغزش بود؟ شاید زیاد نترسد. اطمینان دارد که آنها جرأت وارد شدن به علفزار را ندارند والا تمام سلاحهای مدرنشان لو خواهد رفت. از طرفی به تاریکی شب فکر می‌کرد که در آن سربازها قادر به تیراندازی نبودند زیرا ممکن بود یکدیگر را بزنند.

بیگلز از بیرون قسمت جنوبی سرازیر شد و با تمام قدرت و سر و صدای موتور به میان علف‌ها شیرجه رفت و به آرامی گفت: کلاهت را بپا!

جینجر لحظه‌ای نفسش را حبس کرد، زیرا فکر می‌کرد مستقیماً "به زمین فرو خواهند رفت. اما با فاصله سه متری علف‌ها هواپیما صاف شد با زوزه موتور عرض علفزار را طی کرد. با فشار هوا علف‌ها به طرفی خوابیده بود، جینجر جابجا شدن آنها را در پائین دید. قبل از اینکه بیگلز در انتهای علفها دور بزنند و برنامه را تکرار کند، پراکتور به دنبال پیدایش شد.

جینجر دید که در واقع به تکرار برنامه احتیاجی نیست و با همان اولین اجرا آنچه بیگلز با دید کامل طرح کرده بود اجرا شد. در انتهای شمالی، علفهای بلند شروع به حرکت کردند، آنچنانکه گویی گردباد در آن افتاده است. سپس از هر

طرف گله‌بیرون زد . و با آنها افراد نیز از ترس آنکه زیر دست و پای حیوانات هلاک نشوند از میان علفها بیرون پریدند .

بیگلز دوری زد و دوباره شیرجه رفت ، بطوریکه این بار سر علف‌های آشفته‌را شانه می‌زد . و باز مثل دفعه پیش ، برگشت تا نتیجه را مشاهده کند .

جینجر ناظر صحنه‌ای بود که هرگز ندیده بود و احتمالا " هیچوقت دیگر نخواهد دید . دام‌ها وحشت‌زده به جست‌وخیز افتاده و علف‌را لگدکوب میکردند و در این موقع از میان علف‌های خوابیده تعداد دام‌ها دیده میشد گرچه در اثر حرکت تعدادشان بیشتر به نظر می‌آمد ولی پانصد رأس میشد تخمین زد . علف‌ها به سرعت می‌خوابیدند . گاوهای نر و ماده از هرطرف چون رودخانه‌ای سرازیر شدند . دیگر حیوانات که نمی‌دانستند آنها از چه چیز فرار می‌کنند به ورجه و ورجه پرداخته و افرادی را که مذبح‌خانه تلاش میکردند این طوفان بنیادکن را آرام کنند زیر دست و پا له میکردند . عده از آنها که به زمین افتاده بودند سعی داشتند خود را بیرون بکشند . عده‌ای دیگر بی حرکت افتاده بودند وسط علف‌ها آنچنان دیده میشد که گویی تانک‌ها روی آنها مانور داده‌اند .

انعکاس نوری توجه جینجر را جلب کرد و وقتی دقت کرد ، هیکل درشت شخصی دیده میشد که از لباس زرق و برق دارش فهمید که باید همان فیل باشد . اما دیگر آن جلوه شاهانه در ظاهرش دیده نمیشد . کلاه پرشتر مرغی‌اش از پشت سر آویزان بود و نشان میداد که وحشت عمومی در او هم اثر کرده است چه ، در حالیکه بالا و پایین را نگاه می‌کرد از همان علفزار بیرون دوید ، ولی با یورش ده‌ها گاو به زمین خورد دوباره با لباس زرق و برق دار ژولیدماش بلند شد به شدت می‌شلید . جینجر با هیجان فریاد زد : اون فیله . داره میره . جلوشو بگیرید . نگذارید فرار کند .

بیگلز با نوک هواپیما به طرف فراری نشانه رفت ، اما بیش از این کاری نمی‌توانست بکند ، از یک طرف مرد سیاه دیگری راه را بر او بست ، بطوریکه امکان نداشت به طرف او تیراندازی کرد و دیگری را مورد هدف قرار نداد .

جینجر فریاد زد : آن می‌شواست . نگاهش کن . قصد دارد وظیفماش را انجام

دهد .

بیگلز گفت: البته که وظیفه‌اش را انجام می‌دهد . آن بی همه چیز اربایش را به قتل رسانده است . حالا وقتش رسیده است که کسی او را هم بکشد .
جینجر که او را نگاه میکرد گفت: طلسم شکسته شد .

ستزولو می‌شو را دید که به طرفش می‌آید . جینجر انتظار داشت که با تیر ماسائی را بزند . ولی او تفنگ نداشت وقتی زمین خورد ، هنگام بلند شدن فراموش کرده بود آنرا بردارد . می‌شو ، نیزه در دست ، هدفی جز او نداشت . فیل که سخت می‌لنگید متوجه شد که حریف او نخواهد شد . چرخ‌های زد و کسی را به روی تعقیب کننده‌اش انداخت . جینجر دیگر نتوانست چیزی ببیند ، اما می‌شو جا خالی داد . جلوتر دوید . دستش عقب رفت و به جلو پرتاب شد . ستزولو لرزید و بزمین خورد . در این موقع چند گاو با آنها برخورد کردند و دیگر آنها را نمیشد دید . وقتی گاوها گذشتند ، هردو به زمین چسبیده بودند .

جینجر به بیگلز گفت: متأسفانه می‌شوی پیر بیچاره گیر افتاد .

بیگلز جوابی نداد . دور زد و روی علف‌ها آمد . دیگر چیزی از علفها نمانده بود . همه به زمین چسبیده بودند . حتی یک حیوان هم در آن نبود ، اما جینجر عده‌ای از افراد فیل را می‌دید که بعضی نشسته ، بعضی درازکش بر زمین مانده بودند و تعدادی بر روی زمین می‌خزیدند .

بیگلز گفت: فکر نمی‌کنم دیگر لازم باشد ما اینجا بمانیم . گله در همه جا پراکنده شده است . دور زد و جای همواری پیدا کرد و فرود آمد . موتور را خاموش کرد و از هواپیما بیرون بریدند تا به دیدن صحنه بروند . وقتی رسیدند که سربازها زندانی‌ها را در محاصره داشتند .

پراکتور هم در همان نزدیکی جایی برای فرود پیدا کرد و نفرات بهم پیوستند . هی‌نس نزد بیگلز آمد و گفت: 'توقشنگترین نقشه را پیاده کردی . وقتی برگردم داستان حیرت‌آوری برای گفتن دارم ولی مطمئن هستم که کسی باور نخواهد کرد . راستی از ستزولو چه خبر؟

بیگلز گفت: راه دوری نرفته . احتمالا " می‌شو ، یکی از افراد من نیزه‌ای در

قلبش فرو کرده ، و ستزولو هم ارباب او را در همین مکان با نیزه کشته بود . می شو اسلحه دارش بود . زیاد حرفی در این باره نمی زد ولی همیشه انتظار می کشید تا حسابش را با او تصفیه کند . او به افراد من ملحق شد به این امید که روزی دستش به فیل برسد اما حالا برویم و ببینیم چه اتفاقی افتاده است .

آنها از میان علفهای لگدکوب شده پیش رفتند و ناگهان می شورا دیدند که کنار جسدی نشسته است . آن جسد ستزولو بود که صورتش به زمین چسبیده و نیزه های در سینه اش فرو رفته و قسمتی از سرنیزه از پشتش بیرون زده بود . روشن بود که می شو با تمام نفرتش نیزه را پرتاب کرده بود .

وقتی هی نس بدن او را معاینه می کرد قیافه اش شاد و سرحال بود .
ستوان گفت : مثل سنگ افتاده است . مدتی مردان سفید ساکت ایستادند و تصویر کسی را بررسی می کردند که مانند قاره افریقا کهن بود .

هی نس با حالتی گرفته گفت : نمی بایستی این کار را می کرد .
بیگلز شانه هایش را بالا انداخت و گفت : تو می توانی بگویی که هیچ کس حق ندارد دیگری را بکشد . ولی من شخصا " فرقی نمی بینم در اینکه ستزولو به دار آویخته میشد یا تیرباران میشد و یا با نیزه کشته می شد . او محکوم به مرگ بود . اگر واقع بین تر باشیم ، می شو همه ما را از دردسرهای زیادی نجات داد . من تصور می کنم دولت هم چنین تلقی کند او عدالت را اجرا کرده است .

می شو همین طور نشسته بود و حرکت نمی کرد . دلیلش این بود که در هجوم گاوها پایش شکسته بود . یک خودرو آمد و او را سوار کرد و پیش سربازها برد .
بیگلز گفت : من او را با هواپیما به کامپالا می برم تا پای شکسته اش را فوراً " با تخته ببندند . و روبه هی نس کرد و گفت اشکالی ندارد اگر بقیه کارها را به خودت واگذار کنم . چون کمک زیادی از من ساخته نیست .

ستوان گفت : نگران نباش . ما ترتیب کارها را خواهیم داد و برای این نوع کارها مجهز هستیم .

بیگلز گفت : وقتی به کامپالا برسم گزارش کاملی تهیه خواهم کرد که نسخه ای هم به شما خواهد رسید .

هی نس گفت: خوشحال می شوم. به امید دیدار. موقع رفتن سری هم در جوبا به من بزن بیگلز تشکر کرد که او را یاری کرده است. پنج دقیقه بعد هر دو هواپیما عازم کامپالا بودند.

با مرگ مردی که خود را بنیانگذار امپراطوری شوم افریقای سیاه می دانست، و زندانی شدن اعضا، باند جنایتکارش، ارباب و تهدید که سالها مرزها را به ناامنی و آشفتگی کشانده بود، از بین رفت و خیلی زود فراموش شد. برانو محاکمه و به مرگ محکوم و به دار آویخته شد. داستانهای که مردم برای یکدیگر می گفتند بالاتر از حدس و گمان بیگلز بود. سیموندز که برانو را قاتل و عامل خرید عاج قاچاق می داند و کوشش می کند او را دستگیر کند، که کشته می شود. با خارج شدن برانو از صحنه شلوغ شکار فیل و حیوانات دیگر، بازارش رو به سردی گرائید. گله های مسروقه جمع آوری و پس از نگهداری در محلی به صاحبانشان پس داده شد. می شو مدت زیادی در بیمارستان نماند. در ارتباط با اسلحه داریش برای سرگرد هاروی شغل مناسبی به او داده شد. مقامات قضائی قتل فیل سیاه را بدست می شو صرفاً "در اثر دفاع از خود دانستند"، و گفته شده بود که فیل کاردی به طرفش پرتاب کرده بود.

زمانی که تمام جریانات به پایانش نزدیک شده بود، بیگلز و دوستانش به لندن بازگشتند و به مأموریت های دیگر مشغول شدند.

فهرست برخی از کتب انتشارات توسن

دینی

- | | |
|-----------------------------|---------------------------|
| ۱- امام علی (ع) و آئین نبرد | تالیف علی فیاض |
| ۲- علی و شیعیانش | ترجمه علی کرمی |
| ۳- نماز و روزه | گردآوری سیدمحمد تقی مرندی |
| ۴- احادیثی از نهج الفصاحه | گردآوری سیدمحمد تقی مرندی |

پزشکی

- | | |
|-----------------------------|-------------------------|
| ۵- آنتی بیوتیکها و کموتراپی | تالیف : دکتر حسین ختائی |
| ۶- طبیب خود باشیم | ترجمه غلامحسین قراگوزلو |

علمی

- | | |
|--------------------|--------------------|
| ۷- دنیای مورچگان | ترجمه سودابه رشديه |
| ۸- دنیای زنبور عسل | ترجمه سودابه رشديه |

فنی

- | | |
|----------------------|-------------------------|
| ۹- برق در خانه | ترجمه آریا کاوسیان |
| ۱۰- مکانیک و رانندگی | ترجمه غلامحسین قراگوزلو |

روانشناسی

- | | |
|-----------------------|--------------------|
| ۱۱- کف شناسی برای همه | ترجمه آریا کاوسیان |
|-----------------------|--------------------|

۱۲- اندیشه و اجتماع

۱۳- گریز از آزادی

نوشته مهندس منوچهر احتشامی

ترجمه: امیر اسماعیلی

طنز

۱۴- بخاطر چی بامن ازدواج کردی

۱۵- نرخها روزبروز بالاتر میره

۱۶- گوسفندی که گرگ شد

۱۷- خاطرات یک مرده

۱۸- بله قربان چشم قربان

نوشته عزیزنسنین

نوشته عزیز نسنین

نوشته عزیزنسنین

نوشته عزیزنسنین

نوشته عزیز نسنین

تاریخی

۱۹- سرخپوستان امریکا

ترجمه غلامحسین قراگوزلو

رمان

۲۰- کاروانها

۲۱- قیام یک برده

۲۲- خون و شرف

۲۳- بی خانمان

۲۴- برادرخوانده

۲۵- جزیره ناشناخته

۲۶- سفر به قطب شمال

۲۷- گمشده

۲۸- ستم دیدگان

۲۹- دوسال در تعطیلات

۳۰- سفر به سیارات ناشناخته

۳۱- بینوایان

۳۲- مهاجم سیاه

۳۳- ماجراهای درامیج

ترجمه غلامحسین قراگوزلو

" " "

" محمد تقی دانیا

" " "

" غلامحسین قراگوزلو

" محمدتقی دانیا

" عنایت الله شکیباپور

" محمدتقی دانیا

" محمدتقی دانیا

" محمدتقی دانیا

ترجمه: عباسیو تمجانی

ترجمه امیر اسماعیلی

ترجمه امیر اسماعیلی

ترجمه غلامحسین قراگوزلو

کودکان

۳۴- نقاشی

۳۵- معما و سرگرمی

طراحی و نقاشی : سواد به رشديه

ترجمه و طراحی سواد به رشديه



قیمت: ۱۷۰ ریال



انشارات توسن

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار نو
ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶
تلفن: ۳۱۹۴۶۲ - ۳۱۱۱۸۸

